

نام کتاب : جای این قلب خالیست

نویسنده : آرتمیس ماکانی

« رمانسرا »

www.romansara.ORG





رمان جای این قلب خالیست (جلد دوم رمان کژال) - آرتیمیس ماکانی

مقدمه

در جلد اول خواندیم که کژال به دلیل بدهی پدرش مجبور به ازدواج با کوروش که مردی ثروتمند از خانواده ی مادری اش بود، شد... کوروش قبلا ازدواج کرده بود و فرزندی به نام کوهیار داشت و هنوز عاشق همسر اولش بود که به او خیانت کرده بود در نهایت بعد از ازدواج کوروش و کژال همسر اول کوروش وارده زندگی آن دو شده و باعث جدایی کژال و کوروش میشود

یکسال بعد کژال وارده دانشگاه میشود و در آنجا با یکی از دانشجویها به نام امیرعلی آشنا میشود ...

آشنایی که خوانندش خالی از لطف نیست ...

آن دو به هم علاقه مند شده با هم ازدواج میکنند و بعد از تشکیل زندگی مشترک و صاحب فرزند شدن امیرعلی به دلیل سرطان خون فوت میکند و زندگی کژال دست خوش تغییرات زیادی میشود.....

.....

-نمیخوام بینمش مامان

-اما اون داره بهانتو میگیره کژال جان

-حوصلشو ندارم ..خواهش میکنم درک کنید

-کژال نفس بچته...بچه ی تو و امیرعلی

-نمیخوامش ... بدون امیرعلی نمیخوامش!!!

-اما کژال

-لطفا تنهام بذارید

صدای بسته شدن دره اتاقش خبر از تنها شدن دوباره اش را میداد

از جایش بلند شد و لباس راحتی اش را با لباس بیرون عوض کرد و به سمت در خروجی خانه راه افتاد، صدای مادرش او را متوقف کرد

-کجا میری کژال جان ؟

نفس عمیقی از سر بی حوصلگی کشید و چشمانش را بست و آرام گفت

-بیرون

مهلت سوال و جواب دیگری به مادرش نداد، از خانه به سمت خلوتگاه این یکساله اش حرکت کرد

دستانش دور فنجان قهوه بود و به بخار بلند شده از قهوه خیره شده بود که صدای آشنایی توجهش را جلب کرد

-کژال به خودت بیا....

نگاهش را از بخار های قهوه به امیرعلی که مقابلش نشسته بود و این بار اخمش از همیشه بیشتر بود داد....

-تو که خودخواه نبودی...اون کژالی که من عاشقش شدم اینی نیست که الان دارم میبینم

کژال به پشت صندلی اش تکیه داد و دستانش را روی سینه اش قفل کرد ...امیرعلی ادامه داد

-به فکر ثمره ی عشقمون باش....

خواست بگوید ثمره ی عشقمان را بدون عشقم نمیخواهم که انگار از دنیایی به دنیایی دیگر پرتاب شد...این بار غریبه ای را مقابلش دید که با لبخندی نشسته بود و نگاهش میکرد ... کژال همانطور که نشسته بود کمی سرش را کج کرد و با ابرویی بالا رفته به آن غریبه نگاه کرد

-مزاحم که نیستم؟

آن غریبه بود که این سوال را میپرسید کژال پاسخ داد

-قبل از اینکه بدون اجازه این جا بشینید باید این سوال رو میپرسیدید

غریبه خنده ی تصنعی کرد و گفت

-من سوال کردم اما شما اصلا حواستون نبود....حالا به هرحال من آرش هستم و شما؟

با این حرفش دستش را برای دست دادن مقابل کژال گرفت ... کژال نیم نگاهی به دست آن پسر کرد ، فنجان قهوه اش را برداشت و کمی از آن نوشید و باز در پیش دستی گذاشت و گفت

-تمام شد؟

پسرک دست در هوا مانده اش را جمع کرد و برای رفع ضایع شدن لبخند کج و کوله ای زد و گفت

-متوجه منظورتون نشدم

-این کُمدی که راه انداختید!! تمام شد ؟ یا هنوز ادامه داره؟

-ببینید من قصد مزاحمت ندارم ... شما رو نزدیک یکساله که توی کافه ام میبینم و خب خیلی دوست داشتم که باهاتون بیشتر آشنا بشم...

کژال بی توجه به حرف های آن پسر قهوه اش را تمام کرد و از کیف پولش هزینه ی قهوه را بیرون آورد و روی میز گذاشت و به سمت در خروجی کافه رفت... اکنون دیگر خلوتگاه همیشگی اش را هم از دست داده بود....

با خود فکر کرد : دنیا برای زهر کردن زندگی اش هربار تر فند جدیدی را به کار میگیرد

.....

.....

گاهی اوقات زندگی سراسر تکرار میشه و کلیشه ... لحظه هایی که حرفی برای گفتن نداره و فقط برای رفع تکلیف میاد و میره...

اونقدر پراز خالی میشی که برای رفع روزمرگیت به هر چیزی چنگ میزنی ...

گاهی وقت ها هم توی دنیات پر میشه از هیجان .. اتفاقات یک مرتبه ای که پشت سرهم رخ میده و مجال فکر کردن بهت نمیده و فقط سراسر لذت و شادی....

کسایي هستن توي این دنیا که دلیل زندگیشون، امیدشون و تمام دنیاشون یک نفره... اون یه نفر براشون مته تک ورق آسی میمونه که حاضر نیستن با کل ورق ها عوضش کنند....

گاهی اوقات همین یه نفر باعث میشه تمام روزمرگی هارو ، کلیشه هارو ، سختی ها و تلخی هارو تحمل کنی، صبر کنی و بازهم به زندگیت ادامه بدی ... صبری که قطعا نتیجه میده و دنیات رو زیرو رو میکنه....

.....

صدای خسته نباشید استاد مانند کلید رهایی دانشجو ها بود ... همه به سرعت و با تکاپو از کلاس خارج میشدند جمعیت کلاس پنجشنبه ها خیلی زیاد بود و من و دوستم نگین صبر میکردیم تا تقریباً کلاس خالی بشود و بعد عزم رفتن میکردیم ...

نگین از جایش بلند شد و کیفش را روی شانه اش انداخت و رو به من که همچنان در فکر بودم و خودکارم را میان دو انگشتم تکان میدادم گفت

-پاشو تن لش ...

نگاهش کردم و گفتم

-نگین ... پروژۀ رو چیکار کنیم؟

-یه فکری براش میکنیم ... فعلاً پاشو بریم

نفس عمیقی کشیدم و از جایم بلند شدم، کتاب و خودکارم را داخل کیفم انداختم و با نگین از کلاس خارج شدیم ...

نگین گفت :

-نهایتش مجبوریم تا هفته ی دیگه هرطوری شده طرح ها رو تموم کنیم و سالن استادو بگیریم

-دیوانه ای؟ چطوری در عرض یک هفته کل پروژرو تموم کنیم ... این طوری اصلاً این واحد رو حذف کنیم سنگین تره

-خب پس چه غلطی بکنیم؟

-نمیدونم تنها راهش اینه که برای نمایشگاه یه سالن اجاره کنیم

-دور من یکيو خط بکش ...میدونی چقدر گرونه اجارش؟

نگاهی بهش کردم و گفتم

-نصف نصف دیگه ...

-باید بریم حداقل یه جایی که مناسب اجاره بدن ...

-اره موافقم..

-تو که بچه پولداری دردت چیه دیگه؟

-خوش خیالیااا...این ماما خانم من حاضره کل زندگیمونو بده برای خرج بیماران سرطانی و مستضعفین و بهزیستی، خودش شب شکمه گرسنه بخوابه ...

-خیلی خب پس هم دردی یه جوریا ...تو داری و دستت بهش نمیرسه ، من اصلا ندارم که بخوام برسه...

خندیدم...نگین دختر شوخ طبعی بود ، از یک خانواده ی متوسط که دستشان به دهندشان میرسید ،اما او عادت داشت همیشه در این باره اغراق کند ...نگاهی به ساعت انداختم و گفتم

-اوه..داره دیرم میشه ...من برم تا مهندس خفم نکرده

-ای بابا...باشه...سلام منم به مهندس برسون ..مراقبه خودتم باش ..

-ممنون... توام ...

برایش دست تکان دادم و به سمت ماشینم رفتم، روزهای پنجشنبه متعلق به مادرم بود و قرارمان خانه ی اموات...

سه ساله بودم که پدرم فوت کرد.. چیزه زیادی از او به خاطر ندارم و فقط به کمک عکس و فیلم هایش چهره اش را میشناسم ...

مقابل خانه ماشین را پارک کردم و به داخل رفتم... وارده خانه که شدم مادرم را صدا زدم

-مامان خانم....مامان

درخانه به جستو جویش پرداختم

-مهندس بهرامی...خانم خجسته...مادرم

دره اتاقش را باز کردم ..طبق معمول عکس پدرم را مقابلش گرفته بود..روی تختش نشسته بود،پشتش به دره اتاق بود و انچنان غرق در افکارش بود که متوجه این همه سروصدای من نشده بوداهمی کردم که قاب عکس را روی میز کنار تختش گذاشت و دستش را برای پاک کردن اشک هایش به سمت صورتش برد..پشتش به من بود اما مطمئن بودم که باز هم گریه کرده است ...سرم را تکان دادم و وارده اتاق شدم..به سمتش رفتم و مقابلش پایین تخت نشستم و دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم

-باز دوباره ابغوره گرفتی کژال خانم ؟

لبخند زیبایی زد و دستش را روی سرم کشید و گفت

-صدبار تاحالا بهت نگفتم مامان رو همیشه باید مامان صدا بزنی نه اسمشو؟

خنده ي کوتاهی کردم و به سمتش رفتم، صورتش را بوسیدم و گفتم

-قربون مامان گلم برمچشم...

پیشانیم را بوسید و گفت

-خدانکنه....

.....

بعد از اینکه به دنبال پدربزرگ و مادربرگم رفتیم به سمت قبرستان حرکت کردم

گلابی که مادرم خریده بود را روی سنگ قبر ریختم و شیشه ي عکس پدر را پاک کردم...احترامی که برای پدرم قائل بودم ناشی از عشقی بود که هنوز هم در چشمان مادرم میدیدم و این مرا به وجد می آورد...چیزه زیادی از پدرم در خاطرم نبود اما همین که میدیدم از جانب مادرم اینقدر موده ستایش است متوجه بودم که مرد بزرگی بوده است....

طبق معمول همیشه پخش کردن خیراتی که مادرم خریده بود میان مردمانی که برای زیارت امواتشان به قبرستان آمده بودند به عهده ي من بودبعد از پخش کردن میوه و حلوا بار دیگر حمد و سوره اي برای پدرم خواندم و به همراه مادر به سر مزار مادربرگ و پدربرگ پدریم که چند ردیف بالاتر از پدرم بود رفتیم...آنها نیز وقتی من خیلی بچه بودم فوت کرده بودندمادرم برایم تعریف کرده بود که مادربرگم که تعلق خاطره شدیدی به پدرم داشته نتواسته است مرگ او را بپذیرد و حدود یک سال و خورده بعد از فوت پدر او نیز از دنیا رفته است و چهار ماه بعد هم پدربرگم را از

دست داده ام اینطور که پیدااست در آن سالها عذاب شدیدی در خانواده ام برقرار بوده... اما چیزه زیادی از آن دوران به یاد ندارم... به هر حال از خانواده ی پدریم تنها کسی که داشتم عمه بهار بود که او را نیز چند سالی بود ندیده بودم... زیرا با شوهرش خارج از کشور زندگی میکردند و خیلی کم با هم در ارتباط بودیم....

بالاخره ملاقاتمان با اموات تمام شد... بلند شدیم و خواستیم برویم که نگاهم به سمت پیرزنی که چند سالی بود میشناختمش جلب شد... پنج سالی بود که تنها پسرش فوت کرده بود... بی چاره چند باری هم سوژه ی عکاسیه من شده بود، در این چند سال همیشه در حال گریه کردن میدیدمش، اما چیزی که اکنون مرا متعجب کرده بود لبخندی بود که بر لبانش میدرخشید... متاسفانه باز هم حس پیدا کردن یک سوژه ی خوب برای عکاسی بر من غلبه کرد و با سرعت به سمت ماشینم رفتم که مادرم و مادربزرگ و پدربزرگ متعجب شدن و مادرم گفت

-آروم برو نفس میوفتی....

دوربینم را از توی کیفش بیرون کشیدم و تنم را که تا نیمه داخل ماشین بود خارج کردم و به سمت سوژه ام دویدم... غرق خودش بود لبخند روی لبش خیلی برایم عجیب بود و آن برقی که در چشمانش بود عجیب تر...! روی پایم نشستم دوربین را مقابل صورتم گرفتم و چند عکس متوالی از او گرفتم و بعد به سمتش رفتم... دیگر مرا خوب میشناخت به محض دیدنم لبخندش وسیع تر شد و گفت

-سلام دخترم..بالاخره اومدی؟

لبخندی زدم و گفتم

-سلام...خوشحالم که امروز لبخند روی لبتون میبینم

پیشانیم را با آن لب های ترک خورده و چروکش بوسه ی شیرینی زد و گفت

-ممنون دخترم

-راستی من باز بدون اجازتون ازتون عکس گرفتم

سرش را تکان داد و گفت

-اشکالی نداره دخترم.... شاید بعد از مرگم تو با دیدن این عکس ها یادی ازم بکنی و
یه فاتحه ای برام بخونی

-این چه حرفیه حاج خانم..ایشالا سالیان سال زنده باشید

خندید و آرام گفت

-نفرینم نکن دختر خوب....

صدای مادرم بلند شد

-نفس ما منتظریم

نگاهشان کردم و باز به آن پیرزن نگاه کردم گفت

-برو دخترم...معطلشون نکن

-چشم...با اجازه خدانگهدار

-خداحافظ عزیزم

.....

آن روز هم مانند تمام روز های عادی دیگر گذشت ، فردای آن روز در اتاقم نشسته بودم و در حال فایل بندی کارهایم بودم که عکس آن پیرزن را میان عکس ها دیدم... ناخودآگاه محو عکس شدم....

-چرا ذل زدی به این عکس؟

با صدای مادرم که این سوال را میکرد از افکارم بیرون آمدم و نگاهش کردم با سینی چایی بالای سرم ایستاده بود، لبخندی زدم و گفتم

-ممنون... میومدم توی آشپزخونه میخوردم

لبخندی زد و گفت

-همون خانم که توی مزار میبینیمش؟

نگاهی به عکسش روی صفحه ی لپ تاپ انداختم و گفتم

-اوهوم... ماما؟

-جانم

-خیلی عجیب بود برعکس تمام پنجشنبه هایی که توی مزار دیده بودمش و همش داشت گریه میکرد، این بار لبخند به لبش بود و چشماش یه برق عجیبی داشت ..

-ایشالا که خیره

-امیدوارم

-من باید به سری برم کارخونه ...جلسه ی شرکاس ...

-باشه ...برو به کارات برس مهندس جون

خندید و گفت

-بعدش هم میرم به سری خونه ی پریسا اینا

-سلام به خاله برسون ، پارسا هم اگه باز داشت با کامپیوتر بازی میکرد دوتا از طرف
من بزنی تو سرش

مادرم به خنده افتاد...

خاله پریسا دختر خاله ی مادرم بود ...روابط خوبی با هم داشتند و مادرم میگفت از
بچگی با هم مانند خواهر بوده اند...خاله پریسا یک فرزند به نام پارسا داشت و
شوهرش هم در مخابرات کار میکرد...پارسا که پنج سال از من کوچک تر بود و الان
17 سال داشت بیشتر از اینکه حواسش به درسش باشد در جدیدترین بازی های
کامپیوتری و کنسول های بازی بود و نکته ی جالب اینجا بود که جز من کسی حرص
این بچه را نمیخورد....

-میخوای توام بیای هم پارسا رو میبینی هم تو خونه تنها نمیمونی

مادرم بود که این را میپرسید گفتم

-نه باید کارای پروژمو.....راستی مامان

-جانم؟

-ما برای برگزاري نمايشگاه پول لازم داریم

-مردم نمايشگاه ميزنن پول در ميآرن شما تازه بايد پول هم بديد ؟

-مامان خانم!!مجبوريم كار دانشگاهمونه

-اون موقع كه بهت گفتم به جاي هنر يه رشته ي نظري بخون براي همين بود ...اگه صنايع خونده بودي ميبردمت توي كارخونه اين دردمسارو هم نداشت

-اي بابا...باز كه شروع كردي خوشگل من....ديگه تموم شده نه من رفتم رشته ي رياضي كه بعدش صنايع بخونم نه الان ديگه ميشه كاري كرد...در ضمن مهندس بهرامي عزيز شما كه ميدوني من چقدر با رياضي مشكل دارمخداوكيلي ديگه اين بحث رو باز شروع نكن عزيزه دلم...

مادرم چشمهايش را ريز كرد و سري تكان داد....هميشه از اينكه من زمان انتخاب رشته گرافيك را به جاي رياضي يا تجربی انتخاب كردم حرص ميخورد ...ميگفت تو يا بايد راه پدر و مادرت را ادامه بدهي يا دكتر بشوي ...اما من نه علاقه اي به اين دو رشته داشتم و نه حتي توانايي برآمدن از پس دروسش را ، خوب يادم است كه سال اول دبیرستان هميشه سر زنگ زيست كه شنبه ها و ساعت اول هم بود خواب بودم و رياضي و فزيك را هم هميشه ي خدا ميبيچاندم يا در زنگش در حال طرح كشيدن و آرم درست كردن روي صفحه ي خالي كتابم بودممن از ابتدا عاشق گرافيك بودم و در نهايت هم توانستم خواسته ام را به كرسي بنشانم با اينكه مادرم اصلا موافق نبود...

سعی کردم دل مادرم را به دست بیاورم تا در اجاره ی سالن برای نمایشگاه به مشکل
برنخورم ... گفتم

-قربون بهترین مامان و مهندس دنیا برم ...یکمی درکم کن مامانم من اگه تا ماه
آینده نتونم نمایشگاه رو راه بندازم این واحد رو الکی الکی افتادماا...

-خیلی خب خودتو لوس نکن !!!حالا بعدا در موردش صحبت میکنیم ...تو موسسه
رفتی این هفته؟

دستم را بر سرم کوبیدم و گفتم

-وای!!!!!!!!!!!!!! این چند وقت خیلی سرم شلوغ بوده برای کارای پروژه ...ببخشید به کل
فراموش کردم

چشمانش را ریز کرد و گفت

-حتما یه سری بزنیه مقدارخرید هم دارن برو کمکشون انجام بده...

چشم

موسسه ای که مادرم در موردش صحبت میکرد بهزیستی کودکان بی سرپرست بود...
خیلی وقت بود که مادر در این موسسه همکاری های خیرخواهانه میکرد و از زمانی
هم که من کمی بزرگ تر شدم مرا با خودش در تمام این کارها همراه میکرد و
اکنون دیگر بیشتر مسئولیت رسیدگی به این موضوع بر عهده ی من است...خیلی
خوشحال بودم و از این کار راضی ، مانند یک توفیق اجباری بود...درست است که
بعضی مواقع فراموش میکردم یا کوتاهی، ولی باز هم سعی میکردم در این راه مادرم
را راضی نگه دارم...من از کودکی با موسسه ی کودکان بی سرپرست،بیماران سرطانی

و... آشنا شدم، و از همان وقت فهمیدم که زندگیم چقدر خوب است و باید روزی هزاران بار از خدا سپاس گذار باشم.... اما از جهتی هم با آنها هم درد بودم زیرا خودم نیز به خاطر سرطانی که پدرم داشت یتیم شده بودم.....

بعد از 18 سالگی وکالت تمام مال و اموال و ارث پدریم را به مادرم سپردم... با اینکه تا آن سال مادر هر کمکی هم به عنوان کار خیر و خیرات برای پدرم انجام داده بود از درآمد و حقوق خودش بود اما من میخواستم که مرا هم در این ثواب با خودش شریک کند....

قبل از رفتن به موسسه کمی به کارهای پروژه ام رسیدگی کردم و بعد از آن به آنجا رفتم... اکثر مسئولین و بچه های آنجا دیگر مرا به خوبی میشناختن.... سراغ مادرم را گرفتند که گفتم سرش شلوغ بوده و نماینده اش یعنی مرا فرستاده...

چند سالی بود که بعضی اوقات زمانی که به آنجا میرفتم با بچه های خردسال که به نقاشی علاقه مند بودند دور هم مینشستیم و من هر بار کشیدن چیزی را به آنها آموزش میدادم و در همان حینی که آنها شروع به کشیدن میکردند مینشستم و پرتره ای از یکی از آنها میکشیدم... کلکسیون جالبی از پرتره ی بچه های بی سرپرست درست کرده بودم که هیچ کس از آنها با خبر نبود... خودم خیلی طراحی هایم را که اینجا میزدم دوست داشتم، هر بار یکی از آن کودکان را انتخاب میکردم و زمانی که مشغول کشیدن نقاشی یا بازی یا هرکاره دیگری بود، طرحش را میزدم....

آن روز نیز از پنجره ی کلاس پسر بچه ای حدود 10 سال را در حیاط دیدم که مشغول رنگ کردن دیوار موسسه بود... نمیدانم چرا این مسئولیت را به این پسر بچه سپرده بودند، در این موسسه کودکان در کارهای تدارکاتی مشارکت داشتند ولی نه رنگ زدن

دیوار حیاط ، به هرحال او داشت این کار را میکرد و آن روز سوژه ی طراحی من شد.....

.....

یک هفته گذشت مادرم را برای اجاره ی سالن نمایشگاه راضی کردم و قرار گذاشتیم تا با نگین بعد از دانشگاه برویم و جایی را اجاره کنیم ...

در حال خارج شدن از دانشگاه بودیم که صدایی باعث شد تا بایستیم...هر دو برگشتیم و دانیال رادمان یکی از بچه های کلاس را دیدیم ...دانیال از همان سال اول هم کلاسی ما بود پسر خوب و خوش برخوردی بود و بسیار محترمایران به دنیا نیامده بود و تا زمان کالجش آمریکا بود حتی فارسی را هم خوب صحبت نمی کرد و گاهی به خاطر لهجه ی بامزه اش باعث خنده ی بقیه میشد با این حال با گذشت زمان خیلی روان تر از سال اولی که به ایران آمده بود فارسی صحبت میکرد و از آن اشتباهات لفظی دیگر خبری نبود... اینکه چه شده بود که با خانواده اش به ایران آمده بود و قرار هم نبود که برگردد را کسی نمیدانست ...درموردش با هیچ کس حرفی نزده و مشخص بود که دوست ندارد کسی هم از او در این باره سوالی بپرسد، اما بچه های کلاس همیشه او را به خاطر نماند در امریکا سرزنش میکردند و او به جای جواب فقط به آنها لبخند میزد...دانیال چهره ی غربی داشت و به خاطر دورگه بودنش بور هم بود ... رنگ چشمانش هم عسلی بود ...زیبا رو و در یک کلام دختر کش...کمی از من بلند تر است البته قد من بلند هست...مادربزرگم همیشه میگوید کسی که مادر و پدر قد بلند داشته باشد بعید است قدش کوتاه بشود و این توجه خوبی برای بلند بودن قد من نسبت به دختران هم سن و سالم بود....

دانیال خودش را به ما رساند و همینطور که نفس نفس میزد گفت : سلام بچه ها
...خوب شد دیدمتون... کجا دارید میرید؟

نگین با تعجب ابروهایش را بالا داد و من هم که خنده ام گرفته بود صورتم را به
طرف دیگری کردم و باز به سمتش برگشتم نگین گفت

-رادمان حالت خوبه؟ Are you ok ?

دانیال با گیجی سرش را را کمی خاراند و گفت

-اره من خوبم ...مگه قرار بود حالم بد باشه ؟

این بار نتوانستم خودم را کنترل کنم و به خنده افتادم نگین هم همینطور بیچاره
دانیال ...گفتم

-خیلی خب حالا چیکارمون داشتی؟

دانیال گفت

-امم میخواستم ببینم شماها هم قراره ژورژمان (واحد ارائه ی کار به استاد و بررسی
دقیق توسط استاد) رو آخر این هفته ...

نگین نگذاشت حرفش را کامل کند گفت

-نه ما ماه بعدی میدیم

-اوکی چه خوب ...پس یعنی سالن از خودتون میخواید بگیرید دیگه؟

-اره..

-راستش من هنوز کارهام آماده نیس از چند تا از بچه ها هم پرسیدم گفتن همین هفته ارائه میدن...میگم میشه که من هم با شما باشم یعنی با هم یه گروه باشیم؟
please

نگین نگاهی به من کرد شانه ام را بالا انداختم و گفتم

-مشکلی نیس...

-عالیه...حالا جایی رو گرفتید؟

نگین خواست حرفی بزند که من سریع گفتم

-نه دیگه...پیدا کردن سالن با تو..ما توی خرجش باهات شراکت میکنیم...

نگاهی به ما انداخت...نگین این بار با تعجب به من نگاه میکرد...توجهی نکردم و به دانیال چشم دوختم کمی به روی زمین نگاه کرد و با درماندگی گفت

-خیلی خب...با من!!

لبخندی از سر رضایت زد و گفتم

-خوبه...پس فعلا خدانگهدار...

-سی یو....

رو به نگین گفتم

-بریم؟

با هم به سمت ماشین من رفتیم نگین گفت

-ای کلک خوب انداختی گردن این بدبخت اجنبیا!!

-باور کن از سر بیچارگی میخواستم با هم بریم سالن ببینیم وگرنه من رو که میشناسی
اصلا تن این داستانو ندارم

خندید و گفت

-اره میشناسمت تن لش...!

-حالا جایزش میریم یه هات چیپس میزنیم بر بدن، نظرت؟

نگین با خنده موافقتش را اعلام کرد و با هم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم...!

.....

چند روز گذشت ... در خانه بودم و داشتم روی یکی از طرح های ترامی (ترام طرح
نقطه ای با رایپد) که زده بودم کار میکردم ... تلفنم زنگ خورد برداشتم دانیال بود

-سلام مستر رادمان

-سلام نفس خوبی؟

-خیلی ممنون... تو چطوری؟

-منم خوبم ... یه سالن خوب پیدا کردم... میخواید بیایید ببینید؟

-آره میایم... کی؟

-همین الان اگه بیاید که عالی میشه

-اوکی... مشکلی نیست من با نگین هماهنگ میکنم.. توام آدرس رو برام اس کن

-باشه... پس منتظرتونم

با نگین تماس گرفتم تا آماده بشود و خودم هم آماده شدم سوییچ ماشینم را برداشتم و از اتاق خارج شدم ...مادر را که در نشیمن در حال مطالعه بود صدا کردم

-مامان خانم

-جانم؟

-قراره با نگین بریم برای اجاره ی سالن نمایشگاه کاری با من نداری؟

-کی سالن پیدا کردی؟ تو که اکثرا توی خونه بودی...

خندیدم و گفتم

-یکی دیگه از بچه های دانشگاه که قرار شده با هم ژوژمان رو ارائه بدیم رفت دنبالش...رادمان رو یادته مامان همون که گفتم

-آره یادم اومد ..

-ماشالا حافظه...پس من رفتم دیگه ..

-مراقبه خودت باش ...

-چشم...

با نگین بالاخره بعد از یک ساعت آدرسی که دانیال برایم فرستاده بود را پیدا کردیم
...جای مناسبی به نظر میرسید در یکی از خیابان های خوب شهر بود و در زیرزمین
یکی از ساختمان های شیک و مدرنش قرار داشت ...وقتی پیاده شدیم نگاهی به
برج مقابلم انداختم و گفتم

-فکر کنم خودشه....

نگین سوتی زد و گفت

-اینجا قطعاً اجارش بالاس...

-هرچیم باشه تقسیم بر سه مگه چقدر در میاد.. بیا بریم توو..

با هم به داخل رفتیم وقتی وارده آن سالن شدیم دانیال به محض دیدنمان به سمت
ما آمد و گفت

-سلام بچه ها...

در حین سلام کردن نگاهی به اطراف انداختم نگین هم جواب سلام دانیال را داد و به
سمت دیگر سالن رفت، دانیال گفت

-آمم.. نظرت چیه نفس؟

-به نظر خوب میاد....

-اره..میدونستم خوشت میاد..خیلی خوبه!!بزرگ و زیبا تازه وقتی کارهامون روی دیوار بیاد زیباتر هم میشه

با تکان دادن سرم تاییدش کردم و به قسمت های دیگر سالن رفتم...حتی در این حین ایده ی چیدن و طراحی نمایشگاه را هم در ذهنم تصویرسازی کردم..همان روز قرار داد را برای دو هفته با صاحب آنجا بستیم هرچند نگین غرغر میکرد و میگفت قیمت اجاره اش بالاس...اما من دیگر خوشم آمده بود و نمیتوانستم از خیرش بگذرم
.....

با بچه ها برای روز پنجشنبه قرار گذاشتیم تا برای آماده کردن نمایشگاه، کارها و طرح هایمان را به سالن ببریم...ماشین باربری برای بردن تابلو ها اجاره کردم و بعد از اینکه به کمک کارگروهایش وسایلم جابه جا شد به نمایشگاه رفتیم....

نگاهی به سراسر سالن انداختم...بچه ها در حال تمیز کردن شیشه ها و پاک کردن دیوار بودند...من هم دستمالی برداشتم و به آن ها پیوستم نگین که درحال تمییز کاری بود گفت

-باید یه فکری هم برای پذیرایی بکنیم..به خصوص شنبه که استاد ها میان

-آره...چند تا خدمتکار هم میخوایم برای پذیرایی ...

دانیال گفت

-بچه ها باید مشخص کنیم که هر قسمت ماله کیه...

من و نگین به نشانه ی تایید سرمان را تکان دادیم، نگین که تمیز کاریش تمام شده بود به سمت تابلوهایی من که رویش کاغذ زده بودم تا مشخص نباشد رفت و خواست یکی از آنها را باز کند و در همین حین گفت

-نفس... اینا چیه؟ من ندیدم.. نه؟

-هی هی بازش نکن... آره ندیدی به موقعش میبینی فوضول خانم...

نگین برای باز کردن مصمم تر شد سریع کاغذ روی یکی از آنها را باز کرد و گفت

-نه من حس کنجاویم.....

حرفش را قطع کرد تابلو را برداشت و روی پایش ایستاد و گفت

-نفس این کاره توئه؟

-په نه په... کاره استاد صدره...

-واقعا هم که بهش میاد کار اون باشه... وای نفس خیلی طرحت جون داره

دانیال که کنجاو شده بود به سمت نگین رفت... نگین خواست بقیه ی طرح هارو باز کند که نداشتم دانیال هم حسابی خوشش آمده بود و میگفت

-وای صدر اگه اینارو ببینه عمرا به طرح های ما نگاه بندازه

خندیدم نگین گفت

-نفس این پورتره ها از بچه های موسسه اس؟

با لبخند گفتم

-آره... مشخصه؟

-خیلی... معصومیت و مظلومیت از طرحت فوران میکنه دختر

-چاکریم...

نگین لبخند زد و دانیال با تعجب به من نگاه کرد مطمئن منظورم را از چاکریم نفهمیده بود... با موبایلم آهنگی پلی کردم و بعد از آن برای بچه ها توضیح دادم که ایده ام برای چیدن طرح ها چیست ... بعد از آن هرکس شروع کرد به نصب طرح هایش روی دیوار آرم ها و ترام هارا روی ویتروینی که آنجا بود گذاشتیم و بعد از آن چند تا صندلی و مبل که مادرم اجازه داده بود تا بیاورم را چیدیم ... نگین هم چندتا گلدان و وسیله ی تزئینی آورده بود که در سالن گذاشتیم .. سیستم صوتی هم به عهده ی دانیال بود که تمام کارهایش از آوردن سیستم وصل کردن باند ها به دیوار و موزیک لایت را خودش انجام داده بود وقتی دستگاه پخش را روشن کرد و نور سالن را کم کردیم و نور پروژکتور ها روی طرح ها افتاده بود همه چیز عالی شد... هر سه برای خودمان دست زدیم و بعد از آن نگین و دانیال برای انتخاب و خرید کارت دعوت از سالن بیرون رفتند و من در نمایشگاه ماندم...

با لذت به کار هر سه مان نگاه میکردم همه یکارها عالی بود ... این ژوژمان مدرک کارشناسی هر سه ی ما را تضمین میکرد...

.....

بالاخره شنبه شد در دانشگاه علاوه بر استادهاي ناظرمان عده اي از بچه هارا نیز براي بازديد از نمايشگاه دعوت کردیم و همچنين قرار شد هر کسي از آشنایانمان را که خواستیم دعوت کنیم

ساعت چهار بعدازظهر بود ، من و نگین و دانیال در نمايشگاه در حال آماده کردن نهایی نمايشگاه بودیمیک ساعت دیگر مهمان هایمان میرسیدند ...نگین و دانیال استرس گرفته بودند ...نگین رو به من گفت

-وای چقدر خونسردی نفس ...دارم میمیرم از استرس...

-خونسردی من ذاتی و ارثی هست درست ...ولی تو هم بی علت اینقدر استرس گرفتی ...

همان موقع کسی زنگ در سالن را زد که نگین با ترس هیني گفت که من گفتم

-چه خبره بابا...خدمتکارس که قرار بود براي پذیرایی بود...

دانیال آهانی گفت و به سمت در رفت ..

چند دقیقه بعد اولین مهمانمان رسید و آن هم کسی نبود جز استاد صدر همیشه آن تایم به همراه همسرش...حسابی از او و همسرش استقبال کردیم ...و بالاخره بعد از او چند تا از بچه های دانشکده رسیدند که از میان آنها پیمان عظیمي که از همه پرشورتر بود سوت بلندی زد و روبه ما گفت

-بابا..چه کردین...دمتون گرم...آخ ای کاش من میومد تو گروهتون...

-جای خالی برای یه نفر دیگه نداشتیم آقای عظیمی

-دستتون درد نکنه خانم خجسته ...چقدر شما به ما محبت دارید

با بچه ها به خنده افتادیم و دعوتشان کردم که برای دیدن طرح ها بروند.. چند دقیقه بعد مادرم رسید، به محض دیدنش آنقدر خوشحال شدم که با هیجان به سمتش رفتم و گفتم

-وای مامان ...خیلی خوش اومدی... فکر نمی‌کردم بیای

-مگه میشه به نمایشگاه دخترم نیام...

لبخندی از سر رضایت زدم، دانیال و نگین به سمت ما آمدند و با احترام با مادرم سلام و احوال پرسید کردند...مادرم را به سمت استاد صدر که در قسمت پرتره های بچه های موسسه بود و با دقت به آنها نگاه میکرد بردم

-استاد

استاد صدر به سمتمان برگشت، با لبخند مادرم را به استاد و همسرش معرفی کردم بعد از اینکه با هم آشنا شدند استاد گفت

-خجسته بعد از اینکه استقبال از مهمون هاتو تموم کردی باید بیای راجع به این پرتره ها یه توضیحی به من بدی ...

با لبخند سرم را کمی خم کردم و گفتم

-چشم استاد حتما...

مادرم را نگاه کردم چشمانش از تعجب بازتر شده بود ابروهایش بالا رفته بود و محو طرح ها شده بود.. لبخندی زدم و به سمت نگین و دانیال که کنار بچه های دانشکده بودند، رفتم، داشتند به بچه ها طرح هارا معرفی میکردند همان لحظه خاله پریسا و همسرش وارده سالن شدند با خوشرویی استقبال کردم و آنها هم به جمع مهمان ها پیوستند، کمی بعد خواهر و برادر نگین و چند تا از بچه های دیگر به همراه استاد کامران یکی دیگر از استادهاي ناظرمان هم به ما پیوستن در عرض یک ساعت نمایشگاه بسیار شلوغ شد...

استاد صدر برای یک توضیح جامع و کامل راجع به پورتره ها مرا رها نکرد زیر یکی از طرح های سیاه سفید که متعلق به یکی از بچه های 5ساله ی آنجا بود ایستادم و با لبخند شروع به توضیح دادن کردم...بقیه هم جمع شدند تا سخنرانیم را بشنوند....و من هم بعد از یک سرفه ی مصلحتی شروع کردم

-با اجازه ی استاد صدر و استاد کامران

هر دو با لبخند سرشان را به نشانه ی تایید پایین آوردند و من ادامه دادم

-از زمانی که بچه بودم با موسسه های خیریه ی زیادی آشنا شدم اون هم به لطف مادر عزیزم...شاید نصف عمرم رو در کنار اون ها گذرونده باشم...کنار بچه هایی که خانواده ای نداشتند تا از اونها مراقبت کنند...از همه ی رده ی سنی...حتی عده ای از اون ها بودند که هم سن و سال خودم بودند که به لطف خدا همشون الان برای خودشون کسی شدند و زندگی های خوبی دارن...زمانی که من در خانه ی کودکان بی سرپرست بودم تا همراه مادرم به کادر اونجا کمک کنیم چه از نظر مالی چه معنوی، تصمیم گرفتم از کاری که توش سررشته دارم در اونجا استفاده کنم..من اونجا برای بچه هایی که به هنر علاقه مند بودند کلاسی رو تشکیل دادم و به اونها آموزش نقاشی میدادم...وقتی که بچه ها مشغول کار کردن بودند تخته شاسی و

برگه هام رو برمیداشتم و شروع به کشیدن میکردم و زمانی که دست از کار میکشیدم میدیم پورتره ی یکی از اونها رو زدم....

به عکس اشاره کردم و گفتم

-این دختر بچه هم یکی از اونهاست..و تمام عکس های این بخش...خب امیدوارم خستتون نکرده باشم و همچنین از کل نمایشگاه و همچنین کارهای دوستای خوبم خانم احمدی و آقای رادمان خوشتون اومده باشه..متشکرم

همه شروع به دست زدن کردند ، تعظیم کوتاهی کردم و چند ثانیه بعد باز همه به سمت های دیگر نمایشگاه پراکنده شدند...نگاهم به مادرم افتاد که در حال پاک کردن اشک هایش بود..به سمتش رفتم

-قربونت برم مامانی چی شده؟

-من به تو افتخار میکنم نفس...

-مخلص کژال خانم هستم...

با خنده به شانه ام زد و گفت

-مگه نگفتم شبیه لاتا حرف نزن ، من هم ما.....

-بله چشم اسمتون صدا نزم بگم مامان ..چشم مامان

خاله پریسا و همسرش کنارمان ایستادند خاله گفت

-نفس جان هم کارهای خودت هم کارهای دوستات عالین...حسابی هنرمندیدا...

-ممنون خاله... خوشحالم که اومدید

آقا سهیل همسر خاله گفت - خواهش میکنم.. باعث افتخاره

با لبخند گفتم

-ممنون آقا سهیل...

صدای چند تا از بچه ها که مرا صدا میزند را شنیدم

-خانم خجسته یه لحظه بیایید

نگاهشان کردم مقابله عکس پیرزنی که در قبرستان میدیمش ایستاده بودند، به سمتشان رفتم... با هم مشغول صحبت راجع به عکس شدیم نگین و دانیال هم بودند در حال صحبت بودیم که یک مرتبه یکی از هم بچه ها به سمت در اشاره کرد و گفت

-بچه ها این پسر خوشگله کیه؟

همگی به سمت در نگاه کردیم... پسری ورودی نمایشگاه ایستاده بود و انگار دنبال کسی میگشت...

کت چرم قهوه ای رنگی به تن کرده بود و شلوار کتان و کفشی ست با کتش... قد بلند بود و چهارشانه... چیزه دیگری از این فاصله دستگیرم نشد جز اینکه عینک طبی فرم مشکی ربینی هم برچشم زده بود... دانیال با لبخند به سمت آن پسر رفت، به نگین نگاه کردم و پرسیدم

-تو این پسر رو میشناسی؟

-نه حتما از آشناهاي دانياله...

همگي به او نگاه ميکردنددانيال به سمت ما راهنماييش کرد ...وقتي به ما
رسيدند دانيال گفت

-بچه ها با کوهيار زند آشنا بشيد يکي از بهترين دوستاي من توي امريکا ...که اين
افتخار رو به من داده و براي ديدن نمايشگاه اومده...

پسري که دانيال کوهيار صداش زد به دانيال گفت

-اين چه حرفيه دني ..باعثه افتخاره منه...

بعد رو به همه سلام کرد...اکنون از نزديک ميديدمش بيشرتر چهره اش مشخص
بود...چشم هائيش خاکستري رنگ بود و موهاي مشکي داشت ...چشم هائيش
جذابش کرده بودبچه ها بعد از سلام و احوال پرسري با او متفرق شدند که دانيال
به من و نگين اشاره کرد و به آن پسر گفت

-کوهيار جان خانم خجسته و خانم احمدي هم گروهي هاي من هستند

کوهيار زند لبخند گيرا و جذابي زد و گفت

-تبريک ميگم خانما ...نمايشگاه خيلي حرفه اي هست...

تشکر کرديم که کوهيار زند به تابلو عکس اشاره کردو رو به دانيال گفت

-کاره توئه دنيل؟

-نه کاره خانم خجستس...

-جالبه ...كاملا هنري...

با لبخند گفتم

-ممنونم...

چند دقیقه ای گذشت که مادرم به سمت ما آمد و رو به من گفت

-نفس جان مادر..من برم دیگه..کاري که با من نداري؟

-نه مامانم ...خيلي خوشحالم کردي اومدي ..خيلي هم خوش اومدي

-ممنون عزیزم..توام سعی کن زود بيای خونه ديروقت نشه خطرناکه

-چشم مامان خیالتون راحت ...

-راستي پري هم داره ميره ...بيا باهاشون خداحافظي کن ...

-چشم حالا ميام ...

نگین و دانیال و کوهیار مشغول صحبت بودند...کوهیار پشتش به ما بود ..دانیال و

نگین را صدا زد و گفتم

-بچه ها مامانم داره ميره

این حرفم یعنی بیايد براي خداحافظي ،نگین و دانیال با لبخند به مادرم نزدیک شدند و کوهیار هم به سمت ما برگشت ..مادرم ابتدا با لبخند به بچه ها و بعد با تعجب به کوهیار نگاه کردکوهیار هم به محض دیدن مادرم چند قدم دیگر به سمت ما نزدیک شد و کامل مقابل مادرم قرار گرفت او هم با تعجب به مادرم نگاه

میکرد... و من و نگین و دانیال متعجب تر از آن دو... مگر یکدیگر را میشناختند که اینگونه به هم نگاه میکردند؟ کوهیار عینکش را برداشت و آهسته گفت

-کژال خانم!!!

این بار تعجب من و نگین و دانیال بیشتر شد به مادرم نگاه کردم اشک در چشمانش حلقه زده بود و لبخند به لب داشت، گفت

-شناختی؟

کوهیار لبخنده غمگینی زد و گفت

-مگه میشه شناسم؟

مادر به سمت کوهیار رفت و دستش را روی صورت کوهیار گذاشت و گفت

-خوبی پسر؟

من و نگین و دانیال لال شده بودیم اصلا نمیتوانستیم حرفی بزنیم... کوهیار روی دست مادرم بوسه ای زد و گفت

- ممنونم

دیگر رگ غیرتم باعث مداخله ام شد دست به سینه شدم و با حالت طلبکارانه ای پرسیدم

-اینجا چه خبره؟

مادر و کوهیار انگار که از فکر بیرون آمده باشند با تعجب به ما نگاه کردند... کوهیار لبخند گیرایی زد و کمی عقب رفت مادر رو به من شد و گفت

-نفس جان داستانش مفصله... همش رو برات میگم... اما بدون کوهیار پسر منه...

این بار بیشتر از قبل تعجب کردم و با صدایی که هر لحظه بالا تر میرفت پرسیدم

-یعنی چی؟ من اصلا متوجه حرفات نمیشم مامان ...

نگین و دانیال بیچاره که گیج تر از من شده بودند... همان موقع صدای خاله پریسا که مادرم را صدا میزد آمد و بعد به ما نزدیک شد.. مادرم که هنوز هم چشمانش پر از اشک بود به سمت خاله برگشت و گفت

-پری بیابین کیو پیدا کردم...

بعد رو به کوهیار گفت

-پریسا رو یادته؟

کوهیار به خاله نگاه کرد و با تاسف سرش را تکان داد و گفت

-نه متاسفانه... یه سری تصویر های تار توی ذهنم هست اما نه خیلی دقیق...

مادرم خنده ی کوتاهی کرد و گفت

-حق داری.... همین هم که بعد از این همه سال من رو شناختی جای تعجب

داره... فکر نمیکنم بشناسی!!

خاله که تا آن موقع درحال برسی موشکافانه ی کوهیار بود رو به مادر گفت

-چقدر چهره اش آشناس

کوهیار که همچنان محو مادر بود با لبخند رو به او گفت

-مگه میشه مادر بچگی هامو نشناسم...من هنوز هم طمع اون شکلاتی که توی عمارت بهم دادید رو حسش میکنم....

خاله یک مرتبه عقب کشید و با صدای کمی بلند گفت

-کوروش زند !!!!

مادرم به خنده افتاد و با سر حرف خاله را تایید کرد و گفت

-خیلی شبیه پدرش شده...

دانیال بالاخره زبان باز کرد و گفت

-بیخشید شما آقای کیازند رو از کجا میشناسید؟

کیازند؟! !!! چقدر این اسم آشنا بود...کجا دیده بودم؟؟ خدایا کمک کنخیلی آشناس...یادم آمد روزی با مادرم برای خواندن فاتحه یکی از اقوام مادر به قبری سر زدیم که روی آن نوشته بود حاج کامران کیازند.....همان موقع زیر لب این اسم را تکرار کردم که سره همه به سمت من چرخید ..مادرم گفت

-دخترم کوهیار نوه ی حاج زند خدایامرزه...

با شگفتی و البته اخم های در هم گفتم

-واقعا؟؟ پس چرا یک بار هم سر قبر پدر بزرگش نیومده؟؟

کوهیار خواست حرفی بزند که خاله گفت

-کوهیار جان کی اومدی؟ اصلا اینقدر همه تعجب کردند که همیشه هیچ حرفی زد..

کوهیار گفت

-من دیشب رسیدم ...

خاله سری تکان داد و گفت

-خیلی از دیدنت خوشحال شدم پسرم، ولی متاسفانه شوهرم منتظره باید بریم حتما قبل از رفتنت باید بیای ببینیمت ..حتما ها؟

کوهیار گفت

-چشم...حتما

مادر تایید کرد و گفت

-بعد از نمایشگاه با نفس بیاید خونه

-نه مزاحمتون نمیشم

-هیچ مزاحمتی نیست برای شام منتظرتم

من مداخله کردم و گفتم

-اما مامان...

مادر نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت

-نفس جان شب با کوهیار بیایید خونه!

-مامان!!

آخر چگونه یک پسر غریبه که هنوز یک ساعت نیست که میشناسمش را بردارم و با خود به خانه بیاورم کوهیار گفت

-کژال خانم من میرم هتل.. اما مطمئن باشید حتما بهتون سر میزنم... حالا حالا ها قصد برگشت ندارم

مادر اخم با نمکی کرد و گفت

-روی حرف مادرت حرف میزنی؟

مادرت؟؟؟ داشتند مرا عصبانی میکردند... انگار هیچ کس هم قصد توضیح دادن به من یکی را نداشت... کوهیار کوتاه خندید و گفت

-خوب نقطه ضعفم رو بلدید....

مادر باز هم به رویش لبخند زد و بعد از خداحافظی با همه همراه با خاله و عمو رفتند...

دست به سینه ایستاده بودم و با حرص به کوهیار نگاه میکردم، حس خوبی نداشتم... شاید حس حسادت بود زیرا هیچ وقت محبت، نگاه های عاشقانه و لبخند های مادر را با کسی تقسیم نکرده بودم و اکنون برایم گران تمام شده بود، آن هم چون اصلا نمیدانستم نسبت این پسر با مادرم جز یک نسبت دور فامیلی چه چیزه دیگریست... صدای نگین مرا به خودم آورد

-چرا اینقدر بهش نگاه میکنی؟

به نگین نگاه کردم و گفتم

-نمیدونم... این از کجا پیداش شد؟؟ چرا مامان هیچ توضیحی بهم نداد؟!

-آخه نفس بشینه اینجا وسط نمایشگاه چیو برات توضیح بده مگه نگفتن بدا تعریف میکنن...!

-از این همه محبت مامان به اون خوشم نیومد... اصلا نمیفهمم... این لبخند های عاشقانه فقط مخصوص منه... فقط ماله من بوده... چرا به اون پسر اینقدر با محبت نگاه میکرد؟

-قبل از اینکه ماله تو باشه... ماله من بوده....

با نگین به سمت صاحب صدا که کسی نبود جز کوهیار برگشتیم و هر دو با تعجب به او نگاه کردیم.....

اخم هایم را بیشتر کردم و گفتم

-آقاي زند باید باهم صحبت کنیم

کوهیار لبخند نصفه نیمه ای زد دستش را جلویش قفل کرد و گفت

-میشنوم....

نگاهی به نگین انداختم که بیچاره متوجه شد باید برود گفت

-من میرم پیش خواهر و برادرم

با دستم متوقفش کردم و گفتم

-نه نه ...تو بمون ما میریم....

بعد رو به کوهیار گفتم

-لطفا با من بیایید ...

از این میترسیدم که نکند مادرم قبل از پدر با کسی ازدواج کرده که این پسر حاصل آن ازدواج است.. از طرفی میدیدم فکرم با عقل جور در نمی آید به سمت آشپزخانه رفتم اینقدر ذهنم مشغول بود که اصلا متوجه نشدم او با من آمد و یا نه برگشتم تا پشتم را ببینم که با یک جسم سفت که به نظرم بدن بود برخورد کردم.... داشتم به زمین می افتادم که دستی پشت کمرم قرار گرفت و مانع افتادنم شد.... با نگاه به چهره ی کوهیار که صورتش با صورت من فاصله ی چندانی نداشت به خودم آمدم و سعی کردم از حصار دستش خارج شوم و تعادلم را حفظ کنم.... نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شوم... کوهیار ولی بیخیال بود و با یک لبخند کج حرکات مرا زیر نظر داشت کمی این طرف و آن طرف را نگاه کردم و وقتی موضع قبلیم را به دست آوردم طلبکارانه دست به سینه ایستادم و گفتم

-خب بفرمایید شما کی هستید و به مرتبه ای از کجا پیداتون شد؟

کوهیار یک تایی ابرویش را بالا داد و با حالت مسخره کننده ای گفت

-من کوهیار زند هستم و گم هم نشده بودم که حالا پیدا بشم

داشت حرصم میداد گفتم

-بینید آقای زند نمیخواید توضیحی بدید که چه نسبتی با مادرم دارید؟

-اگر نیازی به توضیح بود حتما کژال خانم خودشون برات توضیح میدادن...

دست راستم را از شدت حرص مشت کردم و کف دست چپم کوبیدم و گفتم

-چرا حرف های من رو جدی نمیگیرید؟؟!! من گیج شدم! چرا درک نمیکنید؟ بهم بگید چه رابطه ای بین شما و مادر من هست که اینقدر مادرم صمیمی باهاتون برخورد کرد... ای خدا عجب گیری کردما....

بعد با حالت ملتمسانه ای گفتم

-آقای زند چیزی نمیخواید بگید؟

لبخندی زد و نگاهم کرد... رسماً میخواست حرص کشم بکند... نمیتوانستم چیزی که در ذهنم نقش بسته بود را به زبان بیاورم... به سختی گفتم

-حداقل به این سوالم جواب بدید

با حالت پرسشگرانه ای سرش را تکان داد گفتم

-شما.... یعنی تو.... نه همون شما....

با خنده گفت

چی داری میگی؟

-میگم ... تو... پسره... پسره... یعنی میخوام بپرسم که تو که یه موقع پسره...

کوهیار که مشخص بود از این موقعیت و استرس من داشت لذت میبرد دستش را داخل جیب کتش کرد و با حالت سوالی ولی همراه لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت تا نشان دهد بسار جدی است کمی به سمت من خم شد و سرش را آرام تکان داد و گفت

-پسره؟

چشمانم را بستم و به سرعت زمزمه کردم

-تو که پسره تنی مامان من نیستی؟!!!

با صدای خنده ی بلند کوهیار به خودم آمدم و چشمانم را باز کردم ... نگاهش کردم از خنده اش حرصم گرفت و خواستم چیزی بگویم که صدای نگین باعث شد به در ورودی آشپزخانه نگاه کنیم

-بچه ها شما اینجاید؟

دانیال هم که همراهش بود گفت

-اکثر مهمون ها رفتن دیگه زیاد کسی نمونده ... راستی من آخرش نفهمیدم نفس تو با کوهیار چه نسبتی داری؟!!!

با درماندگی و نیم نگاه خصم آمیزی به کوهیار گفتم

-خودم نفهمیدم

دانیال رو به کوهیار گفت

-کوهیار بگو دیگه داستان شما چیه ؟ نکنه من باعث شدم یه خانواده به هم برسن؟

کوهیار به سمت دانیال رفت گردنش را گرفت و به سمت زمین خمش کرد و گفت

-این فوضولیا به تو نیومده دنی جان!!

همگی به خنده افتادیم و من که از رسیدن به اطلاعات از طریق کوهیار ناامید شده بودم همراه با نگین از آشپزخانه خارج شدم و آن دو نیز پشت سر ما خارج شدند...حدود یک ساعت بعد سالن کاملاً خالی شد...سعی کردم فکر را معطوف نمایشگاه بکنم و حتی تا جای ممکن چشمم به کوهیار نیوفتد تا نخواهم به معمای پیش آمده فکر کنم....وقتی همه رفتند آماده شدیم تا برویم با بچه ها کنار در ورودی صحبت میکردیم دانیال پیشنهاد داد تا به افتخاره اولین روز نمایشگاه شام را با هم بیرون بخوریم...من موافق نبودم چون مادرم گفت که برای شام منتظر من و کوهیار میماند..یاده کوهیار افتادم که بینمان نبود گفتم

-راستی اون پسره کجاس؟

دانیال هم متوجه نبودنش شد و گفت

-کوهیار...اره نیست...

با هم از دره ورودی فاصله گرفتیم و باز به داخل رفتیم دیدمش که به یکی از پرتره های بچه های بی سرپرست خیره شده بود و فکر میکرد..نکند او نیز بی سرپرست

بوده و مادر من بزرگش کرده؟! نه امکان ندارد چون مادرم گفت او نوه ی حاج زند است و حاج زند هم مرد با اعتباری بوده و همچنین یاده خاله افتادم که اسمی به نام کوروش را به زبان آورد... آخ گیج شدم... سعی کردم فکر نکنم... هر سه به سمتش رفتیم دانیال گفت

-کجایی پسر دنبالت میگشتیم

نگاهش را به ما داد و بعد رو به دانیال گفت

-دانیال من این طرح رو میخرم...

طرح سیاه قلم یکی از پسر بچه های آنجا بود آن روز برایش در موسسه تولد گرفته بودیم... و پرتره از او بود ... نمیدانم چه حس نزدیکی با این پرتره داشت که میخواست آن را بخرد ولی اهمیتی ندادم ، مداخله کردم و با افتخار گفتم

-فروشی نیست ...

نگاهش را از دانیال به من داد، یک قدم به من نزدیک شد و گفت

-فقط قیمت بده ... نیازی به بازارداغی نیست...

عصبانی شدم ... فکر کرده بودم من محتاج پول او هستم ، صدایم را بالا بردم و گفتم

-میگم فروشی نیست... زبان فارسی متوجه میشی؟

منتظر پاسخی نشدم و از نمایشگاه خارج شدم ... اما نمیتوانستم تنها به خانه بروم چون به مادرم تاکید کرده بود که همراه او به خانه برگردم... به در ماشین تکیه دادم و منتظر شدم تا آنها از نمایشگاه بیرون بیایند....

به سمت من آمدند دانیال به کوهیار گفت

-تصمیم داشتیم شام رو بریم بیرون هستی که ؟

من گفتم-کجا من که گفتم نمیتونم

نگین گفت

-مهندس با من ...

-نه نگین ...باید...

||||-...یه شبه ها ...به مناسبت موفقیت کارمون ..خواهش خواهش

-خیلی خوب...

نگین همان موقع با مادرم تماس گرفت که کوهیار گفت

-بچه ها شرمنده ولی من نمیام...باید برم هتل

دانیال گفت

come on boy...please-

من که داشتم به آن دو نگاه میکردم با نگاه کوهیار غافل گیر شدم و به سرعت سرم را

زیر انداختم و به کف خیابان خیره شدم ..مطمئن بودم از دست من که صدایم را

برایش بالا برده بودم ناراحت شده بود و برای همین نمیخواست بیاید ...با صدای

نگین سرم را بالا گرفتم گفت

-اینم از مهندس بهرامی... حله بچه ها... ولی نفس من بهشون قول دادم بعد از شام
کوهیار رو ببری خونتون!!

با تعجب گفتم

-چی؟؟؟! دیگه نصفه شبی کوهیار بردن نداره...

نگین ریز شروع به خندیدن کرد!! دانیال هم خنده اش گرفته بود چرا میخندیدند!!!
کوهیار ولی جدی به من خیره شده بود... نمیدانم کدام قسمت حرفم خنده دار بود
اما برای عوض کردن موقعیت گفتم

-خیلی خب سوار شید ...

در حال باز کردن در ماشین شنیدم که نگین به کوهیار گفت

-آقا کوهیار شما جلو بشینید ...

برگشتم و گفتم

-واسه چی؟

کوهیار نگاه کوتاه و خشنی به من کرد و رو به نگین گفت

-من تاکسی میگیرم هر جا خواستید برید بگید میام...

احساس عذاب وجدان کردم... فکر کنم عکس العمل سریع و بدی نشان داده
بودم.... از خودم خجالت کشیدم اما کاری از دستم بر نمی آمد بچه ها در صدد
دلجویی و رفع و رجوع کاره من برآمدند... اما کوهیار به هیچ سراطی مستقیم نبود
..نگین به من اشاره کرد و آرام گفت

-نفس...زشته!!

من که همانطور به در ماشین تکیه داده بودم و آنها را تماشا میکردم به سمتشان رفتم....کوهیار نگاهم نمیکرد..میدانستم این رسم مهمان نوازی نبود و حق داشت ناراحت شود میدانم چرا ولی سویچ ماشین را مقابلش گرفتم و گفتم

-لطفا شما پشت فرمون بشینید....نمیدم دست دانیال چون اصلا به رانندگیش اعتماد ندارم ...من و نگین با هم عقب باشیم بهتره، باهاش کار دارم اینطوری راحت تر میتونم باهاش صحبت کنم....

نگاهم کرد و یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت

-به رانندگی دنیل اعتماد نداری اونوقت چطور به منی که تازه همین امروز دیدیم اعتماد داری؟

با حالت درمانده ای به او نگاه کردم و در دلم گفتم : آخه به توام اعتماد ندارم مرد مومن، فقط مجبورم ...

میدانستم اگر مادرم بفهمد با او چه برخوردی داشتم حتما حسابی ناراحت میشود و من نمیخواستم مادرم از من ناراحت شود....حرفی نزدم و فقط سرم را پایین گرفتم که یک مرتبه سویچ از دستم گرفته شد نگین و دانیال یوهویی گفتن و به سمت ماشین رفتیم ...

به محض نشستن داخل ماشین کوهیار گفت

-خب شما که هدایت این ماشین رو دادید دست من نمیدونید که من با خیابون های شهر هیچ آشنایی ندارم...

دانیال گفت

-اشکالی نداره... تو برو آدرس دادن با ما

کوهیار آهانی گفت و راه افتاد... چند دقیقه بعد نگین گفت

-با من چیکار داشتی نفس؟

نگاهش کردم و آرام نزدیک گوشش گفتم

-کاری که باهات نداشتم خنگ!! فقط میخواستم یه بهونه آورده باشم...

نگین ریز خندید، با آرنجم سقلمه ای به او زدم و گفتم

-کوفت...

صورتم را به سمت جلو برگرداندم که از آینه ی جلوی ماشین دو چشم خاکستری
خیره به خودم را دیدم... تا متوجه نگاهم شد نگاهش را پنهان کرد ...

20 سال قبل

نگاهش را از چشمان رامین که پشت فرمان بود و در آینه ی ماشین به او خیره
شده بود برداشت و از شیشه به بیرون نگاه کرد...

پدرشوهرش به همراه رامین به دنبالش آمده بودند تا با هم به خانه ی آنها
بروند... وقتی وارد خانه شدند کژال سلام کوتاه و سردی به همه کرد و روی مبل

نشست، نگاهی به اطرافش انداخت... خوب میدانست که چرا پدر امیرعلی همه را در خانه اش جمع کرده است... وقتی که کژال بعد از مراسم چهارم همسرش حاضر نمیشد در هیچ جمعی شرکت کند و حتی نمیخواست در مورد مسائل قانونیه بعد از فوت امیرعلی مثل انحصار وراثت هم کاری انجام دهد اکنون بعد از مراسم سال او دیگر به اصرار بزرگترهای فامیل و همچنین خواست مستقیم پدر و آمدنش به دنبال او باعث شده بود که بیاید تا تکلیف زندگیش را مشخص کند... هیچ کس دوران خوبی را پشت سر نمیگذاشت... خانواده ی خجسته به یک باره درهم فرو ریخته بود و زندگی زیبای کژال به نابودی کشیده شده بود... همه ناراحت بودند به خصوص خانواده ی امیرعلی، اما مجبور بودند تا به زندگیشان ادامه بدهند....

بعد از صحبت هایی که کژال از هیچ کدام چیزی نفهمید پدر صدایش زد و گفت

-کژال جان دخترم تو حرفی نداری؟

کژال آرام و بدون هیچ واکنشی سرش را به سمت پدر امیرعلی گرفت و به او نگاه کرد... آرام آرام تصویری پیش رویش درحال جان گرفتن بود، در چهره ی پدر، امیرعلی را دید و با واکنشی غیر عادی سرش را برگرداند... همه متوجه حالات روحی او بودند و میدانستند که نباید زیاد به او سخت بگیرند با این حال پدر گفت

-دخترم درکت میکنم... همه چی خیلی سخت تر از اونیه که فکرش رو بکنیم اما تو الان بچه ی امیرعلی رو داری... نوه ی ما... اون یادآور امیر... ..

با این حرف آقای خجسته بیبا خانم مادر امیرعلی به گریه افتاد و بهار برای آرام کرد او به سمتش رفت و سعی کرد تا او را به اتاقش راهنمایی کند، کژال بی تفاوت به رفتن آن دو نگاه کرد و بعد نگاهی را به نقطه ی نا معلومی داد و گفت

-من فقط مهریه امو میخوام... هرچیزه دیگه ای که متعلق به امیرعلی بوده مال نفسه...

این را گفت و بلند شد و خداحافظی زیر لبی کرد و از خانه خارج شد... در دنیای او هیچ چیز دیگر اهمیت نداشت... هیچ حتی خودش...

چند روزی گذشت... اکنون یک سال بود که فرزندش را درست و حسابی ندیده بود... نمیخواست که ببینتش...

با کسی رفت و آمدی نداشت... در تاریکی دنیایش آنقدر غرق شده بود که نور چشمانش را میزد... زندگی اش بی هدف شده بود... ساکت و بی روح....

طبق معمول روی تختش نشسته بود و پاهایش را درخود جمع کرده و بی هدف به دیوار مقابلش نگاه میکرد که کسی دره اتاقش را زد، از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت و آن را باز کرد و به صورت مادرش نگاه کرد... کسی که مقابلش میدید را انگار صد سال بود که ندیده بود اخم هایش در هم رفت با خود فکر کرد که چطور من تا کنون چهره ی خسته و پر از غم مادرم را ندیده بودم... چند تاره موی سفیدی که به او دهن کجی میکرد اعصابش را به هم ریخت... میدانست که مادرش بسیار ناراحت است، برای از دست رفتن زندگی دخترش، دختری که شاید قدمش نحس است... که تا میخواهد زندگی جدیدی آغاز کند زندگی اش نابود می شود، آرامشش صلب میشود و دنیایش ظلمات... همه او را امیدوار میکنند و بعد با بی رحمی ترکش میکنند....

مادرش ولی آرام گفت

-دخترم یه نفر اومده تورو ببینه

-کی؟

-آقا رامین....

رامین... او اینجا چه کار میکرد، اصلا دوست نداشت که با او روبه رو شود... کسی که هم شاهد اولین زندگی نابود شده اش بود و هم شاهد دومینش... اما به ناچار لباسش را با لباس مناسبی عوض کرد و به داخل نشیمن رفت... رامین به محض دیدن کژال از جای خود بلند شد و با خود گفت

-حیف این دختر... به چه روزی افتاده...

کژال آرام مقابل او روی صندلی نشست و گفت

-با من کاری داشتید؟

-کژال من اوادم باهات صحبت کنم ...

-چه صحبتی؟

-بین رفتن امیر همه رو نابود کرد ... اون اینقدر خودش رو مقاوم نشون میداد که کسی فکر نمیکرد به این زودی پربکشه و بره ... اما رفت و همه رو شوکه کرد ... حتی من نتونستم که به آمریکا برگردم ... دنیا بازی های بی رحمی با آدم میکنه ... اما اونی برندس که بعد از هر زمین خوردنی باز هم دستش رو بذاره روی پاش و بلند بشه ، نمیخوام شعار بدم ... من هم توی زندگی کم سختی نکشیدم ... حتی از دست دادن امیرعلی هم برام غیر قابل هضمه ... اما ما زنده ایم ... شما زنده ای .. بچه ی امیرعلی زندس، میخوام بگم تا وقتی که داریم نفس میکشیم مجبوریم زندگی کنیم... من درکتون میکنم.. امیرعلی مثل برادرم بود دوستش داشتم شاید به اندازه ی شما اذیت نشده باشم اما میفهمتون... اما شما علاوه بر مسئولیت خودتون مسئولیت مادر بودن رو هم دارید اصلا قصد نصیحت ندارم اما شما برای من خیلی عزیزی نمیخوام توی این وضعیت بینمت....

کژال نگاهش کرد سرد و بی روح بدون هیچ تغییری انگار که رامین میخ روی سنگ کوبیده بود... رامین که دید کژال قصد حرف زدن ندارد بلند شد و گفت

-بیشتر از این مزاحمتون نمیشم... لطفا روی حرف هام فکر کنید من اومدم که بهتون پیشنهاد بدم برای اینکه از جو اینجا دور باشید چند وقتی رو با نفس برید سفر اروپا... اینطوری برای روحیتون بهتره... روی پیشنهادم فکر کنید و اگه موافق بودید بهم بگید تا خودم کارهاش رو انجام بدم ...

باز هم فقط نگاه بود و نگاه کژال اصلا نمیخواست بشنود که او چه میگوید!! برایش مهم نبود... تا دم در بدرقه اش کرد و با یک خداحافظی کوتاه در را بست....

صدای گریه ی فرزندش را شنید ولی بی توجه به سمت اتاقش روان شد....

چند روز بیشتر از روزی که رامین به خانه شان آمده بود نمیگذشت... مقابل تلویزیون نشسته بود و بی هدف کانال میزد... مادرش سعی داشت با نشان دادن نفس او را به فرزندش متمایل کند... نفس در بغل مادر بزرگش گریه میکرد که کژال عصبی شد و گفت

-اه... مامان... ساکتش کن داره اعصابمو خورد میکنه

و بعد از این حرف بلند شد تا به اتاقش برود که زنگ تلفن خانه به صدا درآمد مادرش به سمت تلفن رفت و او هم به اتاقش بازگشت خواست در را ببندد که صدای یا خدای مادرش او را متوقف کرد... پدرش که در اتاق در حال استراحت بود به بیرون آمد و پرسید

-چی شده خانم؟

مادر کژال که به گریه افتاده بود گفت

-مادر امیرعلی دیشب توی خواب فوت کرده ...

کژال صدای مادرش را شنید نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت

-خدا بیامرزتش..خوش به حالش...

در تمام مراسمات شرکت کردحسرت خورد و گفت که ای کاش جای مادر امیرعلی بود....بهار حال و روزش از آن چیزی که بود بدتر شد و آقای خجسته هم از غم و فشار عصبی زیاد سخته کرد و ویلچرنشین شد.... تمام این اتفاقات شوم در کمتر از دو سال خانواده ی آنها را از هم پاشاند و چیزه دیگری برایشان باقی نگذاشت ...چهار ماه بعد از فوت بیتا خانم آقای خجسته که دوام نیاورد هم درگذشت و بهار را به یکباره و در عرض یکسال بی خانواده و یتیم کردبهار دختر سرسختی نبود و از پا درآمد، اکنون حال او از کژال بدتر شده بود...بعد از مراسم چهلم آقای خجسته، وکیل او با کژال و بهار و رامین و عموی رامین تماس گرفت و آنها را در خانه ی آقای خجسته جمع کرد تا آخرین وصیت نامه ی او را برای آنها بخواند....بعد از پایان صحبت های وکیل و سپرده شدن وکالت تمام اموال نفس به کژال، او رفت ..عمو اردشیر و همسرش ماندند تا مراسم درآوردن لباس سیاه را انجام بدهند ...برای کژال و بهار و حتی رامین لباس خریده بودند....بعد از اینکه صحبت مختصری برای آنها کردند همسرش لباسی به دست او داد و به او اشاره کرد...اردشیر لباس را گرفت و به سمت رامین رفت ...رامین سرش پایین بود و نگاه نمیکرد اردشیر دستش را روی شانه ی او گذاشت که رامین از جایش بلند شد ...اردشیر گفت

-رامین پسر من این لباس رو برای تو خریدیم بهتره مشکیتو در بیاری

رامین گفت

-خیلی ممنون ولی نیازی به این کار نبود

اردشیر لبخندی زد و گفت

-نیاز بود

رامین نگاهی به اردشیر کرد و او را مردانه در اغوش گرفت بعد از اینکه اردشیر و همسرش رفتند، بهار بی صدا درخواست و به سمت اتاقش رفت ... کژال و رامین در سالن مقابل هم بی هیچ حرفی نشسته بودند و هر دو در فکر بودند، کژال درخواست تا به خانه برگردد که با صدای رامین متوقف شد ... ایستاد و به او نگاه کرد رامین کمی به او نزدیک شد و گفت

-کژال....

کژال سرش را به نشانه ی بله؟ تکان داد ...

رامین کمی دست دست کرد و سرانجام گفت

-یه لحظه بشین کارت دارم...

کژال نگاهش کرد و آرام روی نزدیک ترین مبل نشست... رامین هم نشست و شروع به صحبت کرد

-میخواستم نظرت رو راجع به یه چیزی بدونم

کژال نگاهش کرد، ادامه داد

-وضعیت بهار رو میدونی... اون خیلی نابود شده و متاسفانه دچار بیماری شدید روانی شده... اون الان به جز من و تو هیچ کسی رو نداره...

بعد پوزخندی زد و گفت

-نمیدونم از جنس چیم که اینقدر طاقتم زیاده و بعد از دوبار بی خانواده شدن هنوز هم بیخیالم و برای خودم میتابم... 19 سالم بود که خانواده ام رو از دست دادم بعد از چندین سال تا دوباره اومدم طعم خانواده داشتن رو بچشم باز هم از دستشون دادم.... اما الان بیشتر از این که به خودم فکر کنم درگیره بهاره، فکرم درگیره توئه....

صدای شکستن چیزی باعث سکوت ناگهانی رامین و بلند شدن هر دوی آنها از سر جایشان شد نگاهشان به بهار افتاد که با چشمانی پر از اشک به آن دو خیره شده بود و گلدانی که از روی پایه اش افتاده بود و صد تکه شده بود، بهار به سمت اتاقش دوید و آن دو را از رفتارشان متعجب کرد.... کژال به خوبی عکس العمل او را فهمید، با خود گفت قطعا فقط تکه ی آخره حرف رامین را شنیده است، به دقیقه نکشید که بهار از اتاقش خارج شد آن دو هنوز از تعجب ایستاده بودند که دوباره بهار را دیدن که این بار بر سر آن دو فریاد کشید و گفت

-خیلی بی حیایید... هر دو تون... هنوز خاک مادر و پدرم خشک نشده شما به فکر خودتون و ازدواجید!!

کژال از فکرش مطمئن شد و از اینکه بهار رامین را دوست دارد، بی تفاوت از واکنش وحشتناک بهار پوزخندی زد و دستانش را روی سینه قفل کرد رامین ولی با اعتراض گفت

-چی داری میگي بهار؟

-من چی دارم میگم؟!!!! شما چی کار دارید میکنید؟؟ کژال خانم هنوز دو سالم نشده که برادرم رو از دست دادیم میذاشتی یکم بگذره بعد فکر ازدواج سوم بیوفتی!!!

کژال پوزخندش را وسیع تر کرد قطعا باید در آن لحظه از دست زخم زبان بهار عصبانی میشد ولی نشد و با آرامش گفت

-روی پیشنهادات فکر میکنم...

رامین این بار با تعجب به کژال نگاه کرد، کژال شانه اش را بالا انداخت، رامین به بهار گفت

-بهار جان تو اشتباه متوجه شدی لطفا آرام باش تا برات توضیح بدیم

کژال خونسرد گفت

-نیازی به توضیح نیست.... من دارم میرم خدانگه دار

و از خانه خارج شد....

روز بعد رامین با او تماس گرفت و از او خواست تا با هم صحبت کنند...قراری گذاشتند و به کافه ای رفتن...بعد از دادن سفارش رامین شروع به صحبت کرد

-دیروز....

سکوت کرد کژال گفت

-دیروز چی؟

-من آخر نفهمیدم چرا بهار اینطوری کرد...بعد از این هم که تو رفتی، یک کلام با من صحبت نکرد و اینا به کنار تو چرا اینطوری برخورد کردی؟

-مگه چطوری برخورد کردم؟

-اون دچار اشتباه شده بود و توام داشتی حرف هاشو تایید میکردی...

-من تاییدش نکردم... فقط میخواستم چیزی رو بفهمم که فهمیدم.... برای همین موضوع منو کشیدی بیرون؟ فکر میکردم کار مهم تری داشته باشی...

-درسته میخواستم حرف های نیمه کاره ی دیروز رو کامل کنم اما اینقدر از دیروز تا حالا از رفتار و تو و بهار شوکه ام که حتی نمیدونم چی بگم...

کژال به این آشگفتی رامین لبخندی زد و گفت

-نگران نباش مشکلی پیش نمی آید حالا ادامه ی حرفتو بگو

-میخواستم بگم من تصمیم دارم بهار رو ببرم آلمان به گفته ی یکی از دوستانم که اونجا زندگی میکنه یه مرکز پیشرفته و خیلی عالی روانپزشکی اونجا هست، قصد داشتم بهار رو برای درمان و برگشتش به زندگی به اونجا ببرم... میخواستم تو با بهار صحبت کنی تا راضی بشه ولی با رفتار دیروز بهار باهات بعید میدونم که....

کژال به صدلی اش تکیه داد و با خونسردی گفت

-باهاش ازدواج کن...

رامین تعجب کرد و گفت

چی؟

کژال بی توجه به تعجب رامین گفت

-البته اگه با ازدواج با یه دختری که مشکلات روحی داره مشکلی نداری....

رامین با همان حالت تعجب گفت

-من هیچ مشکلي با ناراحتي هاي روحي بهار ندارم ميخوام که خوب بشه ...اما الان توي اين موقعيت اون چطوري حاضر ميشه با من ازدواج کنه؟

-اون تورو دوست داره ...فقط کافيه ازش درخواست کني...درضمن الان مراسم چهلم پدر هم تموم شده و ديگه وقتشه اگه ميخواي!

رامين به فکر فرو رفت....کمي بعد هر دو به خانه ي خود برگشتند.....

.....

20 سال بعد

بعد از خوردن شام و بعد از رساندن بچه ها من به همراه کوهيار به خانه برگشتيم ، ساعت ماشين 10 شب را نشان ميداد ،هيچ کدام هيچ حرفي براي گفتن نداشتيم داشت حوصله ام سر ميرفت دستم به سمت پخش ماشين رفت و روشنش کردم ،شروع به خواندن کرد و من هم زير لب زمزمه ميکردم....پشت ترافیک روي فرمان ضرب گرفته بودم که با صدای کوهيار به سمتش برگشتم

-تک فرزندی؟

-اره!تو چي؟

-منم همینطور!

-میشه بگی چه نسبتی با مامان من داری؟

لبخندی زد و گفت

-هنوز بیخیال نشدی؟

-مگه میشه بیخیال بشم؟

-خودشون اگه لازم باشه بهت میگن

-آهان ..خوب شد اطلاع دادید!!

سری تکان داد و چیزی نگفت چند دقیقه بعد رسیدیم....مادرم به محض باز کردن در و دیدن من و کوهیار لبخند وسیعی به پهنای صورتش زد ، البته فکر میکنم این لبخند برای من یکی نبود و به خاطره کوهیار بود...با بی حوصلگی وارده خانه شدم و بدون توجه به استقبال گرم مادر از آن پسر به اتاقم رفتم...لباسم را با لباس راحت خانه عوض کردم و خودم را از شدت خستگی روی تخت انداختم ...اصلا حوصله ی آن مهمان ناخوانده را نداشتم ...فقط منتظر بودم فردا بشود تا این جریان مفصل را مادرم برایم تعریف کند...

چشمانم را که باز کردم نور خورشید از پنجره ی اتاق روی صورتم افتاد و مجبور شدم باز هم چشمانم را ببندم ، از روی تخت بلند شدم و به دستشویی رفتم

وقتی وارده آشپزخانه شدم با چشمانم که هنوز هم پر از خواب بود مادر را دیدم که برای رفتن به بیرون از خانه آماده شده بود و مشغول حاضر کردن صبحانه بود گفتم

-صبح بخیر

و رو صندلی نشستم مادر گفت

-صبح توام بخیر...

-او یارو کی رفت؟

-یارو؟

-آره دیگه ! همون عینکیه...

-نفس!!!! درست صحبت کن...اگه منظورت کوهیاره دیشب رفت هرچی اصرار کردم بمونه نموند...اومدم توی اتاقت که بگم بیا یکم پیش مهمونمون که دیدم هفت تا پادشاه رو داری خواب میبینی...

خندیدم و گفتم

-آره خیلی خسته بودم...ولی خوب شد نموند...نشون داد یکم با شخصیته!!!

-نفس خانم داری ناراحتم میکنیا

-خب بگید برای چی اینقدر این پسره براتون مهمه؟ برای چی توی نمایشگاه گفتید که اون پسر تونه!!!

مادر سری تکان داد و گفت

-من که بهت گفتم همه چیو برات میگم ، ولی الان باید برم کارخونه...

-خب! شما که میرید کارخونه ...تا میایید برگردید من رفتم یونی بعدشم که باید برم نمایشگاهدیگه کی میخواید بگید؟

-دیر همیشه دخترم

این را گفت و از آشپزخانه خارج شد همان طور که میرفت با صدای بلند گفتم

-همین الان هم به اندازه ی کافی دیر شده!

جوابی نشنیدم و بعد از آن صدای بسته شدن در، خبر از رفتنش را میداد با حرص لقمه ی توی دستم را در بشقاب انداختم و گفتم

-اه!! لعنتی...

آن روز کمی از رادمان درباره ی کوهیار اطلاعات گرفتم ...او میگفت که کوهیار از بچگی نیویورک بزرگ شده و با هم همسایه بودند...میگفت کوهیار 8 سال از ما بزرگتر است و معماری خوانده است و بعد از آن در شرکت پدرش مشغول بوده...از او راجع به مادر کوهیار پرسیدم که گفت تا آنجایی که من میدانم در کودکی مادرش را از دست داده...بعد از آن هم گفت که او برای زدن یک شرکت از شعبه ی شرکتشان در امریکا به ایران آمده است که به خاطر دعوت دانیال به نمایشگاه ما آمده....

او که از کودکی امریکا بوده است...پس چه ربطی به مادر من داشته!!! از این همه فکر و خیال عصبی شده بودم

بعد از نمایشگاه به خانه برگشتم زنگ در را زدم..وقتی که باز شد و وارد خانه شدم
مادرم جلوی در ساختمان به استقبال آمد سلام کردم، پاسخ داد و گفت

-چرا زنگ میزنی دختر مگه تو کلید نداری؟

-حسش نبود از تویی کیفم درش بیارم

در همان حین مغنه ام را از سرم بیرون کشیدم و شروع به خارش سرم کردم و گفتم

-مامان خیلی گرسنمه، شام چی داریم؟

پشت سرم بود گفت

-اتفاقا منتظرت بودیم تا بیای با هم شام بخوریم

با تعجب گفتم، منتظرم بودید؟ و به سمت مادرم برگشتم اما چشمم به سالن پذیرایی افتاد که کوهیار روبه روی من و روی یکی از مبل ها نشسته بود با خنده به من نگاه میکرد...این چرا اینجا بود با حالت متعجبی و در حالی که لبم را کج کرده بودم به مادرم نگاه کردم گفت

-کوهیار اینجاس

باز نگاهی به کوهیار انداختم و گفتم

-بله متوجه شدم!! نباید زود تر به من بگید مامان خانم؟

مادر لبخندی زد و گفت

-عزیزم تو که مهلت حرف زدن به آدم نمیدی، امروز بردمش کارخونه بعد از اونجا
ازش خواستم بیاد اینجا....

نفس عمیقی کشیدم و یک مرتبه یادم به سرو وضع نامرتب و موهایم پریشانم افتاد
وای بلندی گفتم و به سمت اتاقم دویدم....

با خود فکر کرده بودم که امشب حتما قضیه را میفهمم اما با وجود کوهیار در خانه
این غیر ممکن بود !!

لباس مناسبی پوشیدم و خودم را مرتب کردم و برای شام به آن ها پیوستم و بعد از
آن با یک عذرخواهی و بهانه ی خستگی به اتاقم رفتم

صبح روز بعد در حالی که داشتم با حوله صورتم را خشک میکردم به آشپزخانه رفتم و
گفتم

-صبح بخیر

مادرم و سپس بعد از او صدای کوهیار بود که جواب صبح بخیرم را داد با تعجب
حوله را پایین کشیدم و با تعجب به کوهیار که با گرم کن پشت میز نشسته بود نگاه
کردم و بعد با تعجب گفتم

-تو اینجا چیکار میکنی؟

مادرم گفت

-نفس جان من از کوهیار خواستم پیش ما بمونه تا قبل از اینکه خودش آماده میشه!

-پیش ما ؟ بمونه؟! برای چی ؟

کوهیار را نگاه کردم کمی اخم کرده بود ولی حرفی نزد مادرم هم اخمهایش در هم رفت و اعتراض گونه مرا صدا کرد

-نفس!!

گفتم

-یعنی چی مامان؟ پس من این وسط چیکارم؟ هان؟ اصلا منو آدم حساب کردید وقتی داشتید برای خودتون تصمیم می‌گرفتید؟

-نفس!!!

-خواهش میکنم مامان... جسارت منو ببخشید نمیخوام بهتون بی احترامی کنم!! ولی شما باید فکر منم میبودید، وقتی داشتید اون رو دعوتش میکردید

کوهیار صندلیش را عقب کشید و به شدت از جایش بلند شد، طلبکارانه نگاهش کردم و دوباره گفتم

-من توی خونه ی خودم با یه پسر غریبه اصلا راحت نیستم.

کوهیار خواست از آشپزخانه خارج شود رو به مادرم گفت

-عذر میخوام کژال خانم ولی من دیشب بهتون گفتم که من اینجا نمونم بهتره!!

مادرم مانع رفتنش شد و گفت

-نه کوهیار جان بشین لطفا

بعد رو به من گفت

-نفس کوهیار غریبه نیست ..اون جای برادر توئه؟

دستم را روی سینه ام قفل کردم و گفتم

۱۱۱-...پس بهتره همین الان دلیل این نسبت رو برای من توضیح بدید که من الان با 22 سال سن یه مرتبه برادر دار شدم....

مادر دستش را به سرش گرفت و گفت

-خیلی خب بشین تا برات بگم

نگاهش کردم ..این بهترین فرصت بود، نشستم که کوهیار گفت

-من تنهاتون میذارم....

نگاهش کردم ...چه با ملاحظه !!! او مارا تنها گذاشت و مادر شروع به صحبت کرد....

وقتی حرف های مادرم تمام شد من مانند مجسمه در جایم خشک شده بودم، به گوش هایم شک کردم که آیا درست شنیده است یا نه!! باورم نمیشد که مادرم با این همه عشق و علاقه به پدر مرحومم قبل از او ازدواج کرده باشد...اشک پهنای صورتم را فرا گرفت عصبی، آشفته، بد حال و در یک کلام مانند یک تی ان تی در حال انفجار شده بودم ...با خشونت از جایم بلند شدم و آشپزخانه را به سمت اتاقم ترک کردم در راه با کوهیار که از اتاق مهمان خارج میشد برخورد شدیدی کردم که گفت

-هی!! حواست کجاست؟

برو بابایی گفتم و تنه ای به او زدم و به اتاقم رفتم....ناراحت بودم حس میکردم به من خیانت شده، نمیدانم چرا!!!

کمی با حالت آشفته ای در اتاقم رژه رفتم و بعد از آن مقابل پنجره ی اتاقم ایستادم
و به بیرون خیره شدم.....

20 سال قبل

مقابل پنجره ی خانه ایستاده بود ، به بیرون خیره شده بود و فکر میکرد...چند دقیقه
ی پیش حاجی به خانه شان آمده بود تا با او صحبت کندوقتی که کژال سینی
چایی را مقابل حاجی روی میز گذاشت و نشست حاجی شروع به حرف زدن کرد:

-دخترم... زود تر از این ها میخواستم پیام ببینمت! اما مسائل پیش اومده نداشت ،
به هر حال الان رو غنیمت شمردم که تا عمرم تموم نشده و دستم از دنیا کوتاه نشده
خاسته ام رو باهات درمیون بذارم....اگه فراموش نکرده باشی چند سال پیش هم
بهت گفتم که میخوام تو به عنوان مهندس و مدیر داخلی کارخونه توی کارخونه کار
کنی اما الان ازت میخوام که جانشین من توی کارخونه بشی

کژال با تعجب به حاجی نگاه کرد و خواست مخالفت کند که حاجی گفت

-قبل از هر تصمیم یا مخالفتی فکر کن من تا آخر هفته ازت هیچ جوابی نمیخوام اما
بعد از اون میخوام که این درخواست رو از من قبول کنی دخترم تو هم توی اون
کارخونه سهم داری علاوه بر اون مهندسی و دختر من، کی بهتر از تو که الان جای من
رو توی اون کارخونه بگیری

کژال سرش پایین بود و حرفی برای گفتن نداشت حاجی عصایش را از کنارش
برداشت و به آرامی از جایش برخاست و گفت

-من دیگه میرم... تو هم حتما خوب فکر کن... میخوام شنبه ی آینده توی کارخونه به همه معرفیت کنم دخترم!!

این را گفت و رفت .. کژال خیلی فکر کرد آیا میتواندست از عهده ی این کار بربیاید ... آیا توانش را داشت ... اصلا نمیدانست که میخواهد یا نه ... در نهایت با خود گفت بهتر از در خانه ماندن است و تصمیمش را گرفت....

شنبه به همراه حاج زند به کارخانه رفت ، حاجی او را به همه ی کارکنان و سهامداران آنجا به عنوان جانشین خودش معرفی کرد و اتاقی که چندسالی بود برایش آماده کرده بود را به او نشان داد بعد از آن با هم به اتاق حاج زند رفتند.. در حال خوردن چایی بودند که کسی در زد و بعد وارد شد حاجی با دیدن پسری که وارد اتاق شد لبخندی زد و او را به داخل راهنمایی کرد و گفت

-بیا تو افشاری به موقع اومدی

کژال نیم نگاهی به آن پسر کرد و سرش را زیر انداخت حاجی او را به نشستن دعوت کرد و بعد از آن گفت

-مهندس بهرامی ایشون افشاری مهندس ناظر و مدیر داخلی کارخونه هستند ... افشاری ایشون هم خانم مهندس بهرامی جانشین من توی کارخونه و مهندس سرپرست....

کژال و افشاری نگاهی به هم کردند و افشاری رو به کژال گفت

-خوشبختم خانم ...

کژال به نگاهی اکتفا کرد سرش را رو به پایین تکان داد و بعد از آن رو به حاجی گفت

-خیلی دوست دارم خط تولید رو ببینم

-حتما...افشاری رو برای همین گفتم بیاد ، اون همه جارو به علاوه کارگرها و گروه مهندسين کارخونه بهت معرفي میکنه

کژال سري تکان داد و با گفتن با اجازه اي به همراه مهندس افشاري از اتاق حاجي خارج شدند و به سمت ديگر کارخانه رفتند ابتدا وارد اتاق مشترک مهندسين شدند ، دو نفر آنجا بودند افشار يکي يکي آنها را به کژال معرفي کرد کژال با آنها که يک زن و يک مرد بودند آشنا شد و بعد از آن از افشاري خواست تا او را به قسمت خط توليد کارخانه ببرد...با هم وارد محل مورده نظر شدند افشاري کارگرها را جمع کرد و کژال را به آنها معرفي کرد ...کژال از افشاري پرسيد

-سرکارگر کيه؟

افشاري کسي را صدا زد و بعد آن يک مرد تقريبا 40ساله به سمت آنها رفت کژال خیلی خشک و رسمي گفت

-میتونيد کامل خط توليد رو بهم نشون بديد

-بله خانم مهندس حتما

افشاري مداخله کرد و گفت

-خانم مهندس نيازي به اين کار نيست....بررسي خط توليد و بازديد وظيفه ي من و مهندس اکبري هستش

کژال با جدیت به افشاري نگاهي کرد و گفت

-تعیین وظیفه ی من چي؟ به عهده ی شماست؟

افشاري با تعجب گفت

-نه خانم مهندس

-پس به کارهایی که به عهدتونه بپردازید... فکر میکنم دیگه همه جارو بهم نشون داده باشید ، میتونید برید...

افشاري از شدت عصبانیت لبانش را به هم فشار داد و بعد از آنجا رفت... آقاي کمالی سرکارگر کارخانه او را به تک تک قسمت های خط تولید برد و همه جارا به کژال نشان داد ، کژال با دقت به همه قسمت ها سر زد و بعد از آن به سمت اتاق خودش رفت... اکنون او بالاترین سمت را در کارخانه داشت ولي از همه مهمتر براي او رسیدگی به مسائل مربوط به خط تولید کارخانه بود

وقتي ساعت اداريش تمام شد به خانه برگشت... مادر و پدرش از اینکه او این کار را پذیرفته بود بسیار خوشحال بودند و امیدوار بودند که به زندگی عادی برگردد... کژال ولي هنوز هم همانطور سرد و بي روح بود

لباسش را عوض کرد و روي تختش دراز کشید و به سقف خیره شد و به چند ماه اخیر فکر کرد... رامین بالاخره درخواست ازدواجش را با بهار در حضور بهار و کژال و همچنین عمو اردشیر مطرح کرد ابتدا بهار درخواست رامین را رد کرد... کژال با او صحبت کرد و گفت که دچار سوءتفاهم شده بوده است اما بهار حاضر نبود بپذیرد ولي با اصرار هاي فراوان رامین بالاخره قبول کرد و آنها بدون هیچ سروصدایی در محضر به عقد هم درآمدند و رامین که اقامت شینگن را داشت به راحتی توانست به همراه بهار براي ادامه زندگی و درمان به آلمان بروند...

کژال تمام مهریه اش را به نیت امیرعلی و با دانستن اینکه درمان سرطان چه هزینه های گزافی دارد به موسسه ی کمک به بیماران سرطانی اهدا کرد و بعد از آن این موسسه های خیریه بخشی از زندگی او شدند....

همانطور به سقف خیره بود و فکر میکرد که با صدای مادرش که به دره اتاق می زد نگاهش را از سقف به دره اتاق داد.....

.....

20 سال بعد

روی تختم دراز کشیده بودم و بی هدف به سقف اتاق خیره شده بودم ، هرکاری میکردم نمیتوانستم حرف های مادرم را قبول کنم ، باورم نمیشد!!!

حس میکردم به من خیانت شده است و از این بابت عذاب میکشیدم ...شاید اصلا مسئله ای نبود که به من ارتباطی داشته باشد شاید هم بود ...هیچ نمیدانستم جز اینکه بدجور عصبی بودم با صدای در اتاق نگاهم را از سقف گرفتم و با صدایی که از گریه خشک و لرزان شده بود گفتم

-بله؟

باز هم دره اتاق زده شد با بی میلی از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم و گفتم

-بله؟

کوهیار پشت در بود ابتدا از دیدن چهره ام متعجب شد ولی بعد گفت

-میتونم پیام تو؟

ابروهایم را بالا دادم و گفتم

-نخیر....

خواستم در را ببندم که پایش را میان در گذاشت و گفت

-بهرتره صحبت کنیم...

-من هیچ صحبتی با تو ندارم....لطفا پاتو بکش کنار...

همچنان دستم به دستگیره ی در بود و مانع باز کردن بیشتر بودم که یک مرتبه در را حل داد و من به عقب پرتاب شدم و خودش به داخل آمد

با فریاد گفتم

-چی کار میکنی وحشی؟ کی بهت اجازه داد بیای داخل؟ تو هنوزم برای من غریبه ای.. نه از غریبه هم بیشتر برو بیرون از اتاقم....

دست به سینه شد و با اخم کمی بدون حرف به من خیره شد...اصلا نمیتوانستم رفتارش را بفهمم دستم را به سرم گرفتم و گفتم

-اههههه!!!!

بعد از آن روبه رویش ایستادم و با خشم دستم را به سمت در گرفتم گفتم

-خواهش میکنم ازت برو بیرون

باز هم ساکت بود و فقط مرا با اخم کوتاهی نگاه میکرد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان میداد...چشمانم را از حرص بستم و نفس عمیقی کشیدم و بعد از آن گفتم

-خیلی خوب!! نمیری؟ باشه نو ...

بعد با تاکید به خودم اشاره کردم و گفتم

-من میرم

از اتاق بیرون زدم و بعد از شستن صورتم به سمت نشیمن رفتم که از پشت ستون آشپزخانه مادرم را دیدم که داشت گریه میکرد ، باز هم گریه ام گرفت، به خاطره چه بود ؟ اینکه این همه سال این موضوع را به من نگفته بود یا اینکه مادر عزیزتر ازجانم در زندگی این همه سختی کشیده بود و آسیب دیده بود و دم نزده بود!!! با فکر کردن به اینکه مادرم با این همه رنج باز هم روی پایش ایستاده گریه ام شدت گرفت دستم را روی دهانم گذاشتم تا مادر صدایم را نشنود و متوجه حضورم نشود و به سرعت به سمت اتاقم دویدم و به محض ورود به اتاق در را بستم و به آن تکیه دادم و صدای گریه ام را رها کردم...در میان گریه کوهیار را دیدم که از روی صندلی مقابل میز تحریر بلند شد و ایستاد و با نگرانی به من خیره شد ..باز هم نگاهش کردم او نیز نگاهش را از من برداشت و یک قدم به سمت جلو برداشت ..از در فاصله گرفتم و به سرعت به سمتش رفتم و ناخودآگاه در اغوشش فرو رفتم و باز هم اشک ریختم با دستانش مرا محکم در بر گرفت ، پیشانیم را به قفسه ی سینه اش چسباندم و با دستم پیراهنش را چنگ زدم و آنقدر گریه کردم تا خالی شدم نمیدانم چقدر وقت گذشت ، از او کمی فاصله گرفتم و به صورتش نگاه کردم او نیز نگاهم کرد جدی بود ولی چشمانش آرامش را به سراسر بدنم تزریق کرد، از اینکه بی هوا به اغوشش پناه

برده بودم خجالت زده شدم و حس بدی به من دست داد ، عقبگرد کردم و خواستم بروم که دستم را گرفت ، برگشتم و نگاهش کردم و بعد به مچ دستم نگاه کردم دستش را رها کرد و گفت

-برو صورتتو بشور و بیا صحبت کنیم

آرام سرم را تکان دادم و از اتاق خارج شدم.....

.....

به اتاق که برگشتم کوهیار را روی صندلی دیدم به تخته اشاره کرد و گفت

-بشین

مقابلش روی تخت نشستم کوهیار گفت

-من خودم خواستم که باهات صحبت کنم پس امیدوارم فکر نکنی که از طرف کژال خانم اومدم....واکنشی که تو نسبت به حرف های مادرت نشون دادی شاید هرکسه دیگه ای هم بود از خودش نشون میداد اما اگه یک درصد هم به مادرت رفته باشی میدونم که عاقلانه تر در مورد این موضوع فکر و رفتار میکنی!! من اصلا قصد نصیحت و این چیزا رو ندارم اصلا هم از نصیحت کردن خوشم نمیاد...اما از اینکه دیدم کژال خانم داره به خاطره واکنش تو اینطوری اشک میریزه ناراحت شدم...تو خیلی لوس بار اومدی!! متاسفانه.... و بدون که لوس بودن اصلا قشنگ نیست...در ضمن من نمیتونم یه خواهر نونور رو تحمل کنم

با این حرفش خنده ام گرفت...نمیدانم چرا در عرض این چند دقیقه اینقدر احساس نزدیکی با او داشتم درست مثل یک برادر....ادامه داد

-پس سعی کن سفت و محکم باشی ...البته خودم درستت میکنم....خیالت راحت !!
دیگه از این لوس بازی خبری نیست....

دیگر مقابل حرف هایش جبهه نگرفتم ، دیگر ناراحت نشدم ...نمیدانم چرا!! حرفی
نزدم که گفت

-خب من تنهات میذارم ...سعی کن با حرف هایی که مادرت بهت زده کنار بیایی
...البته جز این کار کاره دیگه ای هم از دستت برنمیاد ...پس الکی خودت رو برای
مسئله ای که ماله گذشتتس ناراحت نکن...

این را گفت و به سرعت از اتاق خارج شد ، به در نگاهی انداختم و پوفی کردم و
روتخت دراز کشیدم ..آنقدر به حرف های کوهیار ، به اشک های مادرم ، به حرف
هایش و به داستان گذشته اش فکر کردم تا خوابم برد و صبح با صدای زنگ گوشی
از خواب پریدم تا برای رفتن به دانشگاه حاضر شوم....

.....

20 سال قبل

با صدای زنگ ساعتش یک مرتبه ای چشمانش را باز کرد ...چندباری پلک زد و بعد
از آن کش و قوسی به بدنش داد،چند ثانیه ای طول کشید تا موقعیتش را به دست
آورد ، آخر خیلی وقت بود که صبح زود از خواب بیدار نشده بود ، خیلی وقت بود که
دقیقه های زندگی اش بی جهت میرفتند و می آمدند اما اکنون بیدار میشد تا
سرکارش برود ،از جایش بلند شد و بعد از شستن دست و صورتش لباسش را عوض
کرد و به سمت آشپزخانه رفت مادر و پدرش بیدار بودند آرام سلام کرد و برای
خودش چایی ریخت پدرش پرسید

-میری کارخونه؟

همانطور که چایی را روی میز میگذاشت و روی صندلی مینشست گفت

-بله

پدرش سری تکان داد و گفت

-ایشالا موفق باشی دخترم

کژال به چهره ی پدرش نگاه کرد و لبخند کوتاه و نامحسوسی زد و گفت

-ممنون

مادرش با خوشحالی و شوق به سمت کژال آمد، صورتش را بوسید و گفت

-دخترم خیلی برات خوشحالم که پیشنهاد حاجی رو قبول کردی...خدا رو شکر ...

بی حرف چاییش را با کمی نان و کره خورد و بعد با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون رفت ...

به محض ورودش به کارخانه و گذاشتن وسایلش در اتاق کارش به قسمت تولید رفت، از پله ها پایین رفت چند تا از کارگر ها به محض دیدنش سلام کردند که به با تکان سر جوابشان را داد، مهندس اکبری را دید که مشغول صحبت با سرکارگر و بررسی لیستی بود ، آقای کمالی سرکارگر کارخانه تا کژال را دید گفت

-||| خانم مهندس ، سلام

اکبری که پشتش به کژال بود برگشت و سلام کرد ، کژال جواب آن دو را داد و بعد نگاهش به کارگری که مشغول دستکاری یکی از دستگاه ها بود افتاد به سمتش رفت و گفت

چی کار دارید میکنید؟

کارگر جواب داد

-خانم مهندس دستگاه یک مرتبه از کار افتاد...

کژال نگاه با دقتی به دستگاه انداخت و گفت

-اونوقت شما تخصص درست کردنش رو دارید یا باید به ما اطلاع بدید؟

-خانم مهندس این دستگاه چند باره دیگه ام اینطوری شده بود خودم درستش کردم

کژال با تعجب به او نگاه کرد و گفت

-اشتباه کردید از همون اول باید خبر خرابیش رو میدادید!!

-آخه خانم مهندس من به آقای مهندس اکبری گفتم ولی ایشان گفتن حالا که

خودت بار اول درستش کردی دیگه بلدی خودت درست کن...

اخم های کژال در هم رفت با عصبانیت گفت

-مهندس اکبری خیلی بی جا کردندایشون وظیفش چیزه دیگس نه تایین پست

برای کارگرا...

بعد با حالت عصبی مهندس اکبری را صدا زد او که همچنان در حال بررسی بود و با آقای کمالی صحبت میکرد با تعجب به کژال نگاه کرد و گفت

-بله خانم مهندس؟

-تشریف بیارید اینجا!!

مهندس اکبری و سرکارگر به سمت کژال آمدند و بقیه ی کارگرها هم دست از کار کشیده بودند و به آنها نگاه میکردند... کژال گفت

-با چه مجوزی به ایشون گفتید که دستگاه رو بدون اطلاع به مهندس ناظر دستکاری کنه؟

مهندس اکبری ابروهایش بالا رفت و گفت

-خانم مهندس اولاً تمام کارهای خط تولید به عهده ی منه و این خودش مجوز منه در ضمن حالا مگه چی شده، باید حتما خداتومن پول بدیم متخصص از خارج بیاریم تا همون کاری که این کارگر میکنه رو بکنه!!

کژال هر لحظه عصبانی تر میشد، اخمهایش بدجوری در هم رفته بود سعی کرد خونسردیه خودش را حفظ کند با خود گفت چه کسی به تو مدرک داده است!!! و رو به مهندس اکبری گفت

-با بقیه ی مهندسین تشریف میارید اتاق من

کمی مکث کرد و بعد قصد رفتن به اتاقش را کرد و در همان حین به اکبری گفت

-همین الان....

همه با تعجب به رفتن کژال به سمت دیگر کارخانه نگاه کردند... کژال وارده اتاقش شد و چند دقیقه بعد منشی اش آمدن آنها را اطلاع داد.....

نگاهی به هر سه ی آنها انداخت و بعد رو به مهندس افشاری گفت

-مهندس افشاری

-بله؟

-شما میدونید وظایف مهندسین توی این کارخونه چیه؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت

-این چه سوالیه خانم مهندس؟

کژال جدی گفت

-جواب سوال من رو بدید آقای مهندس

-خب آره میدونم

-خیلی خوبه

بعد روبه مهندس صالحی و مهندس اکبری گفت

- شما هم میدونید قطعاً؟

کژال را نگاه کردند ، ادامه داد

-آقای اکبری و خانم صالحی تخصص شما توی چیه ؟

اکبری با کلافگی دستی در موهایش کرد و صالحی با پرخاشگری گفت

-یعنی چی خانم مهندس؟ مارو صدا زدید که وظایف و تخصصمون رو بهمون یاد آوری کنید؟

کژال بی توجه به صالحی از روی صندلی اش بلند شد شروع به راه رفتن کرد و ادامه داد

-بذارید خودم بهتون بگم...مثله اینکه یادتون رفته.... تخصصتون مهندسی نساجیه!! حالا مهندسی نساجی یعنی چی؟ یعنی تخصص توی انتخاب مواد اولیه محصول ، نظارت روی تولید تا پروسه ی آخر، بررسی کالای ساخته شده..زدن مهر تایید روی محصول نهایی و در کل تولید

مقابلشان ایستاد و گفت

-درست گفتم آقای اکبری و خانم صالحی؟

صالحی گفت

-ما خودمون وظایفمون رو میشناسیم خانم بهرامی!!

«...چه جالب!!! خوبه که میشناسید!! راستی خانم صالحی من توی این دوباری که کارخونه اومدم شما رو اصلا توی بخش تولید ندیدم!!»

صالحی که حرصش گرفته بود گفت

-به وقتش میرم!!!

کژال با خونسردی سری تکان داد و گفت

-خب خوشحالم که وظایفتون رو میشناسید حالا میریم سراغ کارهایی که جز وظایفتون نیست و نباید در اون ها دخالت کنید!!! بررسی دستگاه ها ، نظر دادن در مورد خط تولید !!! انتخاب کارگر ها برای کار روی دستگاه!! و هرچیزی که مربوط به مکانیزاسیون کارخونه میشهدرکل قلب کارخونه که مربوطه به کی میشه؟ به مهندس صنایع..یعنی ربطی به مهندس نساجی نداره..درسته؟ پس از حالا به بعد در رابطه با این موضوع ها یا به من یا به مهندس افشاری مراجعه میکنید ..در غیر این صورت مجبور میشم جایگزینی براتون در نظر بگیرم....

نگاهی به صالحی کرد و گفت

-به علاوه وقت تلف کردن توی کارخونه هم شامل حال جایگزینی میشه...

به سمت صندلی اش رفت و روی آن نشست اکبری گفت

-من عذر میخوام خانم مهندس ...حق با شماست

کژال گفت

-بسیار خب ... میتونید برید

برخواستن که کژال گفت

-مهندس افشاري شما بمونید

افشاري سرجایش نشست وقتی آن دو رفتند کژال گفت

-مهندس با نماینده ی فروش دستگاه تماس بگیرید تا یک نفر رو بفرستند برای تعمیر
اگر ره‌اش کنیم به امان خدا مجبور میشیم یه دستگاه جدید بخریم قیمت جدید
دستگاه‌ها رو هم که میدونید چقدر بالا رفته...

افشاري سرش را تکان داد و گفت

-باشه تماس میگیرم

.....

بعد از پایان کار از اتاقش خارج شد، آن طرف تر مهندس صالحی و مهندس اکبری او
را نگاه میکردند که مهندس صالحی رو به اکبری گفت

-هنوز نیومده توی کارخونه بین چه فوضولی همه جارو میکنه!! ایش از همون اول
که دیدمش ازش خوشم نیومد... اینقدر کلاس میذاره انگار کیه...

اکبری سرش را تکان داد و چیزی نگفت که با صدای افشاری هر دو به سمتش
برگشتند

-چی دارید میگوید پشت سر مهندس بهرامی؟

صالحی گفت

-مهندس افشاري شما اذیت نمیشید که ایشون نیومده داره واستون رییس بازی در میاره؟

افشاري خندید و گفت

-خب ریسه دیگه...

-اما شما باید مدیر کل میشدید

-من به همین مدیر داخلی هم راضیم... شما هم به جای اینجا ایستادن و صحبت کردن در مورد مافوقتون برید سره کارتون... اون بیچاره که حرف بدی نزد گفت درست کاراتون رو انجام بدید

صالحی باز هم ایشی گفت و با حرص به سمت اتاق مهندسین رفت اکبری هم سری تکان داد و گفت

-با اجازه مهندس

افشاري لبخندی زد و دستش را روی شانه ی اکبری گذاشت و گفت

-خدانگه دار...

این را گفت و به سمت خروجی کارخانه رفت در آنجا کژال را دید که داشت کیفش را داخل ماشینش میگذاشت تا سوار شود او نیز دزدگیر ماشینش را زد و بلند رو به کژال گفت

-مهندسی بهرامی

کژال که در حال سوار شدن بود برگشت و به افشاری نگاه کرد افشاری برایش دستی
تکان داد و گفت

-خسته نباشی مهندس

کژال نگاه بی تفاوتی به او انداخت و گفت

-ممنون...

بعد از آن سوار ماشینش شد و به خانه بازگشت

.....

20 سال بعد

برای نگین و چند تا از بچه های دانشکده دست تکان دادم و سوار ماشینم شدم و به
سمت خانه راندم، روز دومی بود که کوهیار مهمان ما بود و روز دومی که من از
گذشته ی مادرم با خبر شده بودم

وارد خانه شدم و بلند سلام کردم ، مادر با خوشرویی به استقبال آمد، بعد از حرف
های کوهیار طبق یک قرارداد نانوشته دیگر هیچ حرفی راجع به صحبت های مادر

بین من و او زده نشده و هیچ کدام اتفاق آن روز را به روی خودمان نیاوردیم... آن روز خیلی به حرف های مادر، صحبت های کوهیار و رفتار خودم فکر کردم و همه ی ناراحتی و عصبانیت را همان شب خاک کردم و برای همیشه به فراموشی سپردم.... بعد از بوسیدن صورت مادر به اتاقم رفتم و لباسم را عوض کردم و به نشیمن برگشتم، مادر آنجا نشسته بود به پشت صندلی اش رفتم، برگشت و نگاهم کرد، پرسیدم

-کوهیار کجاس؟

با لبخند گفت

-توی اتاقش....

-کسی دنبال من میگردد؟

با صدای کوهیار به عقب برگشتم و نگاهش کردم شلوار کتان جذب مشکی رنگی پوشیده بود و یک پیراهن اسپرت توسی رنگ، حسابی خوش تیپ شده بود فهمیدم که میخواهد جایی برود ابرویم را با بدجنسی بالا دادم و دست به سینه ایستادم و گفتم

-با کی قرار داری؟ راستشو بگو!!

خنده ی از ته دلی کرد لبخندی زدم و همچنان پرسشگر نگاهش کردم به سمت آمد و با دستش موهایم را به هم ریخت و در همان حین گفت

-علیک سلام جوجه....

و به سمت مبل ها رفت و روی مبل مقابل مادرم نشست گفتم

-خیلی خب سلام حالا زود باش بگو...

روی یکی از مبل ها نشستم و با هیجان به کوهیار نگاه کردم مادر با خنده خواست چیزی بگوید که کوهیار گفت

-ببخشید کژال خانم...

مادر سرش را تکان داد و کوهیار با لبخند جذابی گفت

-آگه دوست داری بدونی باهام بیا

-من پیام؟

-اره

با خوشحالی بلند شدم و گفتم

-الان حاضر میشم

چند دقیقه بعد با هم از خانه خارج شدیم، با سویچ در دستش صدای دزدگیر ماشین را به صدا درآورد نگاهم به زانتیایی که چراغ هایش خاموش روشن میشد افتاد با انگشتم به ماشین اشاره کردم و بعد به خودش اشاره کردم و گفتم

-ماشین خریدی؟

-اره !!

به سمت زانتیایی مشکی رنگ رفتم و گفتم

-مبارکه ...حالا چرا زانتیا؟

-چرا زانتیا نه؟

در ماشین را باز کردم و گفتم

-نگفتم زانتیا نه!!!

سوار شدیم، ماشین را روشن کرد و راه افتاد گفتم

-نگفتی کجا میخوایم بریم؟

-کژال خانم شیرینی ماشین رو میخواستند منم گفتم ناهار امروز با من ...یه غذایی اصیل ایرانی...

از حرفش وا رفتم...باورم نمیشد !! فکر کردم با کسی آشنا شده و میخواهد او را ببیند متوجه تغییر حالتش شد و بلند شروع به خندیدن کرد و گفت

-چیه فکر کردی هنوز پام رو ایران نداشته دختر ابرونی صید کردم؟

-کوفت!!!خب آره یه چیزی تو همین مایه ها...

باز هم خندید و گفت

-نترس اگه خواستم با کسی برم سر قرار اول به تو میگم

خنده ی بی صدایی کردم و گفتم

-حالا بلدي از کجا باید بري غذاي اصیل ايروني بگيري؟

-پس براي چي تورو با خودم آوردم؟

سري تکان دادم و به سمتي از خيابان اشاره کردم و گفتم

-خيلي خب ...بيچ اين طرف...

آن روز جوجه و کباب خریدیم به خانه برگشتیم ...صبح روز بعد ، بعد از خوردن صبحانه مادر سفارش کرد که زود به خانه برگردم چون پنجشنبه بود و باید به مزار میرفتیمبعد از برگشتن از دانشگاه ، با کوهیار و مادرم به دنبال پدربزرگ و مادر بزرگ رفتیم ..آنها که متوجه آمدن کوهیار از امریکا شده بودند به محض دیدنش بسیار از او استقبال کردند و بعد از آن به مزار رفتیم و به تمام امواتمان سر زدیم...آن روز خیلی منتظر شدم تا آن پیرزن بیاید و بینمش زیرا هفته ي قبل هم به خاطر نمایشگاه نتوانسته بودم به مزار بروم اما هرچه منتظر شدم نیامد، دیگر از آمدنش ناامید شده بودم ، وقت رفتن بود و داشتیم برمیگشتیم که دیدم خانواده اي به سر مزار پسر آن پیرزن آمدند.. ایستادم و به سمت آن خانواده رفتم مادر صدایم زد گفتم

-الان میام مامان

به سمت آن قبر رفتم و گفتم

-بیخشید

برگشتند و به من نگاه کردند به آرامي گفتم

-شما فامیل این مرحوم هستید ؟

مردي که از همه مسن تر بود گفت

-بله.. بفرمایید؟

-شما نمیدونید مادر ایشون کجا هستن؟ هر هفته میومدن سر خاک پسرشون این هفته ندیدمشون...

آن مرد گفت

- حاج خانم دو هفتس فوت کرده

با تعجب و چشمانی گرد شده گفتم

-چی؟؟؟ باورم نمیشه... وای!! میشه بگید کجا خاک شدن؟

آدرس را دادند از ناراحتی بی اختیار اشک پهنای صورتم را فرا گرفت، روی زمین را نگاه میکردم و به سمت ماشین میرفتم که با کسی برخورد کرد بازویم گرفته شد سرم را بالا گرفتم و کوهیار را دیدم که با نگرانی نگاهم میکرد پرسید

-چی شده نفس؟ چرا گریه میکنی؟

اشکم را با پشت دست پاک کردم، صدای مادرم نگاه هر دوی ما را به او داد که به ما نزدیک میشد کوهیار بازویم را رها کرد با شتاب در آغوش مادرم جایی گرفتم و گفتم

-مامان...

-جانم؟

-اون حاج خانمه که هر هفته میدیدیمش میومد سر مزار پسرش، فوت کرده!!
دوهفتس!! یادته عکسشو؟ یادته میگفتم لبخندش برام عجیبه؟

مادر سعی کرد آرام کند ، چند دقیقه ای را سر خاکش ماندیم فاتحه ای خواندیم و بعد از آن به سمت ماشین برگشتیم در راه سرم را به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم و فکرمیکردم و با یادآوری آن پیرزن مظلوم بی صدا اشک میریختم اصلا نفهمیدم مادربزرگ و پدربزرگ کی پیاده شدند ، با صدای کسی که به شیشه میزد سرم را بلند کردم کوهیار بود که اشاره میکرد پیاده شوم رسیده بودیم ..از ماشین خارج شدم و پرسیدم

-مامانم کجاس؟

-مادربزرگت میخواست بره دکتر موند پیششون با هم برن بهت گفتن تو حواست نبود

نگاهش کردم و گفتم

-آهان...

آرام از کنارش رد شدم و خاستم به داخل خانه بروم که دستم را گرفت و گفت

-میخوای بریم بیرون؟

-همین الان بیرون بودیم ...

-جایی که حال و هوات عوض بشه...من تاحالا خواهر نداشتم ولی فکر کنم برادرا از همین کارها برای خواهراشون میکنن دیگه

از شیطنت نگاهش و شوخی کلامش خنده ام گرفت و گفتم

-آفرین وظایفت رو خوب بلدی...

ابروی بالاداد و گفت

-پس بپر بالا ...

سوار ماشینش شدیم و راه افتاد... در راه گفت

-خب کجا بریم؟

-برو تا بهت بگم.. آدرس با من...

خندید و گفت

-اوکی!!!

ماشین را که متوقف کرد پیاده شدم و به شهر که زیر پایم بود خیره شدم عاشق بام
بودم اینجا همه چیز خیلی آرام بود به سمت جلو رفتم که با صدای کوهیار متوقف
شدم

- مواظب باش .. نرو جلوتر میوفتی

همانطور که پشتم به او بود لبخندی زدم و به راهم ادامه دادم کنار لبه ی سخره ایستادم و دستانم را به طرفین باز کردم و نفس عمیقی کشیدم و بعد دستم را پایین آوردم که به شدت کشیده شدم و سمت کوهیار پرتاب شدم دستش پشت کمرم محکم شد فاصله ی بینمان خیلی کم بود آن یکی دستش دستم را محکم گرفته بود با تعجب نگاهش کردم او نیز با کمی اخم و نگرانی که در چشمانش بود نگاهم میکردچند ثانیه ای فقط نگاه بود که بالاخره به حرف آمد

-این چه کاری بود نفس؟

سرم را به نشانه ی تعجب تکان دادم ادامه داد

-میخواستی خودتو بندازی پایین؟؟

با تعجب و صدای بلند گفتم

-چی؟ نه!!!

نفس عمیقی کشیدم و رهایم کرد و با آشفتگی دستش در موهایش کرد و گفت

-ترسوندیدم دختر

-آخه واسه چی باید خودمو بندازم پایین؟

با حالتی آشفته به زمین خیره شد و بی حرف به داخل ماشینش رفت...چند دقیقه بیرون ماندم و بعد از آن داخل ماشین شدم و گفتم بریم ...به مقابلش خیره شده بود دستم را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم

-الو...صدا میاد؟

با لبخند و کمی آشفتگی نگاهم کرد و دنده عقب گرفت

آن شب کوهیار با یک عذرخواهی از من و مادرم به اتاقش رفت ..نمیدانم چرا از وقتی که در بام بودیم به فکر فرو رفته بود و در خودش بود....با مادرم در آشپزخانه بودیم و چایی میخوردیم و صحبت میکردیم ،مادرم پرسید

-رابطت با کوهیار چگونه؟

-خوبه!! همش میخواد برادری کنه دیگه

مادرم لبخندی زد و گفت

-کوهیار یه پسر نجیب و از یه خانواده ی اصیله...من بیشتر از چشمهام بهش اعتماد دارم برای همین هم بدون هیچ نگرانی گفتم تا خونش حاضر میشه پیش ما بمونه....

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم ،مادر بعد از اینکه چاییش تمام شد از جایش بلند شد و گفت

-پاشو دخترم بخواب دیگه دیر وقته...

-چشم چاییم تموم بشه میام

-پس من رفتم شب بخیر دخترم

-شب بخیر مامان جان

کمی با خودم خلوت کردم و بعد از تمام شدن چایی به سمت اتاقم رفتم اتاق مهمان که اکنون کوهیار در آن بود درش نیمه باز بود کمی که از در اتاقش فاصله گرفتم ایستادم و به عقب برگشتم نمیدانم چرا در نیمه بازه اتاق را آرام باز کردم و سرم را داخل اتاق کردم در آن تاریکی تنها چیزی که توانستم بینم دو چشم خاکستری بود که به من خیره شده بود ، بیدار بود !!! من را نیز دید... با ترس یک مرتبه ای عقب کشیدم و خودم را به دیوار کنار در اتاق کوهیار چسباندم و لبم را گاز گرفتم و چشمانم را به هم فشار دادم و در دلم گفتم

-وای!! خاک بر سرم!! وای!! حالا چیکار کنم!! ابروم رفت حالا پیش خودش چه فکری میکنه؟؟!! لعنتی مگه خواب نبود!! شاید هم توهم زده بودم یا خطای دید بود ،چشمانم را باز کردم ولی این بار باز هم با دیدن دو تپله ی خاکستری رنگ خواستم جیغی بکشم که دستانی روی دهانم قرار گرفت و مانعش شد خیلی نزدیک بود نفسم بالا نمی آمد دستش را به نشانه ی هیس مقابل بینی اش گرفت سرم را تکان دادم که دستش را از روی دهانم برداشت و نگاهم کرد با من من گفتم

-من فقط میخواستم بینم....بینم که چراغ اتاق خاموش باشه...

آرام خندید و گفت

-کی خواست توضیح بدی؟

چشمم را بستم و لبم را گاز گرفتم.. گفت

-برو بخواب

خواست به اتاقش برگردد که گفتم

-چرا نخواییدی؟؟

ایستاد و باز هم به سمت برگشت و گفت

-خوابم نمیره..

-چرا؟

کمی نگاهم کرد و سرش را تکان داد و گفت

-نمیدونم...

-باشه دوست نداری نگو.... شب بخیر

برگشتم که به سمت اتاقم بروم ولی مانعم شد دستم را گرفت و مرا به داخل اتاقش کشید با تعجب به سمتش کشیده شدم و در اتاقش مقابلش قرار گرفتم گفت

-حوصلشو داری بشنوی؟

سرم را به نشانه ی آره تکان دادم روی تخت نشست و اشاره کرد تا کنارش بنشینم... اما من روبه رویش روی زمین نشستم و گفتم

-اینطوری رو به روت بهتره

-هرطور راحتی

-خیلی خب بگو؟

نفس عمیقی کشید و شروع کرد به تعریف کردن....

.....

20 سال قبل

بعد از مدت ها پریسا ، دختر خاله و دوست صمیمی کژال به دیدنش آمده بود او که از برخورد های سرد و نامهربان کژال بعد از فوت امیرعلی ناراحت شده بود و میترسید که باز هم برای دیدنش بیاید و کژال با رفتار سردش او را روانه ی خانه اش کند این بار بعد از چند ماه دیگر طاقتش تمام شده بودو زمانی که از مادر کژال خبر رفتنش به کارخانه را شنید با خود گفت که شاید آرام تر شده باشد و برای دیدن کژال به خانه ی خاله اش رفت

روی تخت کژال نشسته بود و کژال مقابلش روی صندلی بود و دست به سینه به پریسا نگاه میکرد پریسا با لبخند گفت

-خوبی کژال؟

-خوبم!!

-چه خبر؟

-خبری نیست...

پریسا از این سردی کلام کژال خیلی ناراحت بود و خیلی دوست داشت که به او کمک کند اما نمیدانست که چطوری!!! با خنده گفت

-راستشو بگو رییس کارخونه بودن چه حسی داره؟

-مگه باید حسه خاصی داشته باشه؟؟

-معلومه که آره ... وای کژال تو الان رییس یه کارخونه یی بزرگی کلی آدم زیر دستته
!!!

کژال حرفی نزد نمیدانست این حسی که پریسا از آن حرف میزند چه بود !!!

پریسا بلند شد و به سمت کژال رفت او را در آغوش گرفت کژال ولی همانطور که روی صندلی نشسته بود ماند و عکس العملی نشان نداد ، پریسا که بغض کرده بود گفت

-خیلی دلم برات تنگ شده بود کژال.....مثلا یه روزی ما بهترین دوستای هم بودیم...نامرد من این همه سردی رو نمیتونم تحمل کنم...!

از آغوش کژال که مانند مجسمه بود بیرون آمد ، به صورت کژال نگاه کرد اشک پهنای صورتش را در بر گرفته بود ادامه داد

-اخه مگه تو نمیدونی من چقدر سرماییم؟؟؟؟

کژال تنش لرزید... یاده روزهای زمستانی افتاد که پریسا برای دیدنش در آن سرما به خانه شان میرفت، یاده گونه هایش که از سرما گل می انداخت ، یاده خودش که همیشه او را به خاطر سرمایي بودنش مسخره میکرد!! یاده پریسا که همیشه با حرص میگفت بهتر از توام که گرمایی هستی، یاده گذشته های خوبی که خیلی زود تمام شدند افتاد!! قطره ی اشکی از یکی از چشمانش سر خورد و به پایین افتاد....

از جایش بلند شد و مقابل پریسا که همچنان گریه میکرد ایستاد، یکی از دستانش را بالا برد و روی صورت پریسا گذاشت و با شستش اشک صورتش را پاک کرد و بعد با سرعت از اتاقش خارج شد خاست به آشپزخانه برود و کمی آب بخورد، انگار چیزی در گلویش گیر کرده بود !! اما نمیدانست چی؟؟!! نگاهش به نفس افتاد که روی زمین نشسته بود و چنداسباب بازی دورش بود و با آنها بازی میکرد ...یک قدم به سمتش برداشت اما ایستاد و بعد به عقب برگشت و به سمت آشپزخانه رفت...

چند روزی گذشت کژال به کارخانه میرفت و مشغول بود... زندگی اش تغییر خاصی نکرده بود مگر اینکه مجبور بود هرروز با انواع و اقسام آدم ها سروکله بزند، کم حرفی و رفتار خشکش در کارخانه را دیگر همه شناخته بودند و میدانستند که چقدر با ملاحظه باید با او برخورد کنندحاج زند به بهانه ی گزارش کار کارخانه او و خانواده اش را برای نهار دعوت کرد و آنها به آنجا رفتند حاج خانم که شیفته ی رفتارهای بچه گانه و بامزه ی نفس شده بود همراه با مادر کژال با او سرگرم بود و کژال و پدرش و حاج آقا در مورد کارخانه و مسائل اقتصادی صحبت میکردند حاجی رو به کژال گفت

-شنیدم حسابی زهرچشم از اعضای کارخونه گرفتی

کژال بی تفاوت گفت

-خبراً زود میرسه حاجی...!!

حاجی خندید و گفت

-نترس جاسوس برات نداشتم توی کارخونه دختر جان!!

کژال یک تایی ابرویش را بالا داد و حرفی نزد حاجی ادامه داد

-صالحی باهام تماس گرفت...پدر مهندس صالحی فکر میکنم دیگه خوب شناسیش!!!

کژال سرش را تکان داد و گفت

-بله خیلی خوب!!!

حاجی گفت

-پدر مهندس صالحی یکی از سهامدارای کارخونه اس،تماس گرفته بود شکایتت رو میکرد، فهمیدم دختر لوس و نازپروردش رو حسابی اذیت کردی

کژال جدی گفت

-بعضی از ادم ها رو باید اذیت کرد تا بفهمن چی کار باید بکنن

حاجی سرش را تکان داد و گفت

-از اول هم میدیدم که دختر صالحی کار خاصی توی کارخونه نمیکنه!!!

-بله تمام وظایفش رو انداخته بود گردن مهندس اکبری

-میدونم که بی دلیل کاری رو انجام نمیدی!! من به تو و روش کاریت اعتماد کامل دارم، به صالحی هم گفتم که اگه میبینه دخترش نمیتونه باهات کنار بیاد میتونه دیگه نیاد....

کژال سرش را به نشان تایید تکان داد و چند لحظه بعد با یک عذر خواهی بلند شد تا به سمت دستشویی برود، در بین راه نگاهش به دخترش افتاد که بی توجه به دنیای اطرافش آرام قدم برمیداشت و اسباب بازی هایش را نشان حاج خانم میداد، ناخودآگاه ایستاد و به او خیره شد با صدایی که شنید به سمت دیگر خانه نگاه کرد کوهیار را دید که با لباسی ست لباس پدرش از بیرون با خنده و خوشحالی به داخل آمد و پشت سر او خودش را در لباس عروسی و کوروش که کنارش قدم برمیداشت و باهم وارده خانه شدند، اخم هایش در هم رفت سرش را تکان داد تا این افکار مزاحم از او دور شوند و بعد به راهش ادامه داد.....

به حیاط رفت تا هوایی بخورد و از آن حال و هوا بیرون بیاید آرام در حیاط قدم برمیداشت و سرش را به سوی آسمان گرفته بود و بالای سرش را نگاه میکرد ایستاد و همینطور که سرش رو به آسمان بود چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.... در همان حین توجهش به صدای گریه ی بچه ای جلب شد، نگاهش به کودکی افتاد که روی زمین افتاده بود و گریه میکرد کمی آن طرف تر دختری را دید که با نگرانی به سمت کودک شتافت و روبه رویش نشست کژال با ناباوری به آن دختر خیره شده بود چقدر چهره ی آن دختر جوان برایش آشنا بود... با صدای قدم های کسی سرش را از سمت چپ به عقب برگرداند، مردی با عجله به سمتش آمد، از کنارش گذشت و به سمت آن کودک رفت، کژال که از هجوم این افکار به مغزش و یاد آوری خاطرات گذشته اش آن هم اینقدر واضح

عصبی شده بود دیگر تحملش تمام شد، با عجله به داخل خانه برگشت و کیفش را برداشت و بدون توجه به اطرافش و بقیه که آنجا نشسته بودند از عمارت خارج شد و زمانی که به خودش آمد خانه ی مشترکش با امیرعلی را مقابلش دید، او که کلید خانه هنوز در داشبورد ماشینش بود آن را برداشت و از ماشین خارج شد و مقابل در خانه قرار گرفت، در را باز کرد و قدم به داخل خانه گذاشت....

20 سال بعد

کلید انداختم و دره خانه را باز کردم و وارد شدم... سلام بلندی کردم امروز زودتر از دانشگاه آمده بودم انگار کسی در خانه نبود به سمت اتاق مادرم رفتم و در زدم و آرام وارد شدم در حال بررسی یک سری کاغذ بود که فقط خودش از آنها سردر می آورد

-سلام مامان

مادر سرش را بالا گرفت عینک طبی اش را برداشت و با خوشرویی جوابم را داد، با خنده و کمی شیطنت گفتم

-چیزه... اومدم خونه فکر کردم کسی خونه نیست...

مادرم به خنده افتاد از جایش بلند شد و در حال بیرون رفتن از اتاقش گفت

-چایی میخوری؟

دنبالش رفتم و گفتم

-مگه میشه چایی که مامان خانم برام بریزه رو نخورم...

با خنده سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت کمی اطراف خانه را نگاه کردم، خبری از کوهیار نبود!! نمیدانم چرا داشتم دنبالش میگشتم، حس میکردم از آن شبی که خاطره ای که همیشه عذابش میداد را برایم تعریف کرد، بیشتر با او صمیمی شده بودم فکر کنم راه و رسم خواهر و برادری هم همین بود!!! مادر چایی را برایم ریخت و به دستم داد، روی صندلی نشستم و چایی را روی میز گذاشتم و منتظر شدم تا کمی خنک شود و بتوانم آن را بنوشم....بی اختیار یاد حرف های آن شب کوهیار افتادم...

آن شب مقابلش روی زمین نشستم و کنجکاوانه به او نگاه میکردم تا شروع به صحبت کرد

-من هیچ وقت راجع به این موضوع با کسی صحبت نکرده بودم نمیدونم چرا میخوام برات تعریف کنم اما اینو میدونم که میخوام....یادته وقتی لبه سخره ایستاده بودی من چقدر ترسیدم؟

با تکان دادن سرم حرفش را تایید کردم ادامه داد

-توی دانشگاه یک دختر آمریکایی بود که از ترم اول تا آخر با هم هم کلاسی بودیم، من فقط اون دختر رو یه هم کلاسی میدونستم و مثل بقیه ی هم کلاسی هام باهاش برخورد صمیمی داشتم ولی اون ...

با کلافگی دستی در موهایش کشید و ادامه داد

-نمیدونم چی بگم....اون به من ابراز علاقه کرد گفت که بیا باهم باشیم ولی من قبول نکردم....من اونطوری دوستش نداشتم!! هیچ وقت هم نمیخواستم که با رفتارم کاری کنم که اون این حس بهش دست بده...چند سال گذشت، خب من اهل برقراری رابطه با دخترا نبودم علاقه ای به این کار نداشتم برعکس اکثر پسرای دانشگاه که همیشه یکی رو داشتند....اون دختر پیش خودش چه فکری کرده بود رو نمیدونم ولی بعد از چند سال باز هم از من خاست که باهم صحبت کنیم...قبول نکردم، اون تهدید کرد که اگه نرم بینمش خودش رو میکشه، گفتم به جهنم هرکاری میخوای بکن....حرفش رو جدی نگرفتم و روز بعدش یکی از دوستانم با عجله اومد توی کلاس و خاست که باهاش به حیاط دانشگاه برم، وقتی رفتیم دیدم یه جمعیت زیادی مقابل یکی از ساختمان های بلند دانشگاه ایستادند و به بالا نگاه میکنن، نگاهم به اون دختر افتاد که لبه ی ساختمون ایستاده بود و دستاش رو از دو طرف باز کرده بود و میخواست خودش رو به پایین پرت کنه از تعجب با دهن باز بهش خیره شده بودم، دوستم گفت تو فقط میتونی بیاریش پایین کوهیار یه کاری بکن، ولی من با حالت عصبی یه نگاه دیگه به اون دختر انداختم و گفتم وقتی میخواد خودشو بکشه یعنی لیاقت زندگی نداره پس بذار بمیره، راهم رو کج کردم تا به کلاس برگردم ولی با صدای جیغ دخترایی که اونجا ایستاده بودن متوقف شدم، برگشتم و بالای ساختمون رو باز نگاه کردم اما نبود!! با سرعت دویدم و بقیه رو کنار زدم و با جسد بی جونش رو به رو شدم خون از پشت سرش جاری شده بود، صحنه ی وحشتناکی بود حالم بد شد احساس عذاب وجدان به سمتم حمله کرد....دیگه نتونستم خودم رو ببخشم با خودم میگفتم اگه پیشنهادش رو قبول کرده بودم شاید هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد همون موقع آتش نشانی و آمبولانس رسیدند، ولی دیگه دیر شده بود دوستم من رو از اون صحنه دور کرد ولی من هیچ وقت نتونستم اون اتفاق رو فراموش کنم و همیشه خودم رو مقصر میدونم....

اخم هایش در هم رفته بود بلند شدم و روی تخت مقابلش نشستم و دستم را روی
شانه اش گذاشتم و سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم

-این قضیه اصلا تقصیر تو نیستچرا داری به خاطرش خودت رو عذاب میدی؟

-خیلی وقت بود از ذهنم بیرونش کرده بودم اما اون روز بازهم خاطره ی اون حادثه
برام زنده شد!!

لبخندی زدم و گفتم

-به قول خودت اگه یه درصد هم به مادرم رفته باشم به نظرت همچین کاری میکنم؟

خندید و گفت

-قطعا نه!!! اما اون خصلت لوس بودنت شاید ...

با مشتم آرام به شکمش زدم و گفتم

-هی!! اینقدر به من نگو لوس ...

دستش را به شکمش گرفت و گفت

-آخ چقدر دستات سفتن بچه

.....

با یادآوری آن شب لبخندی روی لبانم نشست، این برادر یک مرتبه ای خیلی داشت مرا به خودش وابسته میکرد... بعد از خوردن چایی به اتاقم رفتم چند باری خواستم تا با کوهیار تماس بگیرم و بپرسم که کجاس ولی نتوانستم هنوز هم کمی احساس غریبی میکردم

ساعتی بعد کوهیار آمد صدایش را شنیدم که به مادرم چیزی میگفت به سمتشان رفتم کوهیار با دیدنم گفت

-کژال خانم غیر ممکنه نمیذارم به خدا

با تعجب گفتم

چی شده؟

مامان گفت

-نمیذاره نهار درست کنم

با لبخند گفتم

-چی میخوای غذایی آماده برامون بخری؟

با شیطنت به من اشاره کرد و گفت

-نخیر...تا وقتی یه آبجی به این خانمی دارم چه نیازی به غذایی بیرون هست؟

چشمانم از تعجب گرد شد گفتم

-من؟؟؟!!

مادرم به خنده افتاد ..آخر مرا چه به آشپزي ؟ با اینکه مادرم پخت تمام غذاهای خانگی را در دوران دبیرستان به من یاد داده بود ولی هیچ وقت خودم آشپزي نکرده بودم و اصلا این کار را به خودم نمیدیدمکوهیار حق به جانب گفت

-میدونستم بلد نیستی

سری تکان داد و ادامه داد

-اینطور که از شواهد امر پیداس روی دستمون میترسی میره

این بار با حرص دست به سینه شدم مادرم که از خنده غش کرده بود، کمی انتظار پشتیبانی داشتم ولی چنین خبری نبود خاستم چیزی بگویم که گفت

-اگه قول بدی دختر خوبی باشی و خیلی زود آشپزي رو یاد بگیری امروز بیخیالت میشم

این بار از تعجب دهنم باز شد به مادرم نگاه کردم که با لبخند نگاهم میکرد گفتم

-مامان!!!

کوهیار گفت

-مامان بی مامانمیپزی یا نه؟

حق به جانب گفتم

-میترسیم انگشتاتون رو از دست بدید!!

مادر و کوهیار شروع به خندیدن کردند مادرم گفت

-کوهیار پسر من آسپزی بلده...

کوهیار گفت

-خب پس مشکل کجاس؟ شروع کن که حسابی گرسنه ایم شاید خودم هم کمکت کردم

چشمانم را برایش ریز کرد و لبم را کج کردم و به سمت آشپزخانه رفتم ...عجب گبری کرده بودم کمی با سرگردانی به آشپزخانه نگاه کردم و تصمیم گرفتم تا قرمه سبزی درست کنم، وسایل و مواد غذایی لازم را آماده کردم و شروع به پخت و پز کردم کمی گذشت کسی پایش را در آشپزخانه گذاشت ، نمدانستم کارهایی که میکنم درست است یا نه!! از آن روزی که مادرم پختن قرمه سبزی را به من یاد داده بود سال ها میگذشت کمی بعد دره قابلمه یی برنج را گذاشتم و تقریباً تمام شده بود...به اطراف نگاه کردم پر از ظرف کثیف شده بود دستم را به سرم کوبیدم و گفتم

-یا خدا چقدر ظرف!!!

با صدای خنده یی کوهیار به عقب برگشتم، به ورودی آشپزخانه تکیه داده بود و میخندید گفتم

-خنده داره؟

بی توجه گفت

-خسته نباشی جوجه...

محلش نگذاشتم و ظرف ها را برای شستن در ظرف شویی جمع کردم دستکش را
دستم کردم و مقابل ظرف شویی ایستادم کوهیار کنارم ایستاد و گفت

-بذار کمکت کنم...

|||-...چه پسر خوبی!!! لازم نکرده...من میدونم تو یه نقشه ای داری اومدی کمک
خواهشا رو بیرون

خندید و گفت

-نترس جوجه....کاري باهات ندارم

نفس عمیقی کشیدم و ظرف ها را شستم و او آب میکشید در حین آب کشی ظرف
ها، لیوانی را پر از آب کرد و تمام آبش را روی صورت من پاشید جیغ بلندی کشیدم و
گفتم

-چیکار میکنی روانی!!

عقب کشیدم و از شدت شک نفس نفس میزدم، کوهیار از خنده نزدیک بود روی
زمین بیوفتد با حرص گفتم

-زهرمار...

داشت اشکم در می آمد اما از ترس اینکه کوهیار باز هم صفت لوس بودن را به من
بچسباند خودم را کنترل کردم و با حرص گفتم

-تلافیشو سرت در میارم نمکدون...

باز هم شروع به خندیدن کرد و ایستاد کنارم تا به کارش ادامه دهد گفتم

-خیر ببینی خواهشا بیا برو بیرون....

با خنده گفت

-نه بذار کمکت کنم

-برو !!!

همچنان اصرار میکرد که بماند، نگاهم به ابر پر از کف داخل ظرف شویی افتاد لبخند شیطانی زدم و ابر را در دستم فشار دادم ، تمام کف هایش روی دستم ریخت به سرعت دستم را بالا بردم و به صورتم کوهیار چسباندم شروع به کشیدن دستم روی صورتش کردم ، عقب کشید و گفت

-هی !!

خندیدم و گفتم

-حقته !!

او ولی دستش به چشمش بود و چیزی نمیگفت و بعد از آن از آشپزخانه بدون هیچ حرفی خارج شد!! ترسیدم ، فکرکنم کف ها به داخل چشمش رفت دستم را شستم و به دنبالش رفتم وارد دستشویی شده بود در زدم و گفتم

-کوهیار ... کوهیار ؟ الو!! خوبی؟؟

جواب نمیداد مادر به کنار من آمد و گفت

-چی شده؟

-فکر کنم کف رفت توی چشمش ...

-وا برای چی؟

سرم را زیر انداختم و گفتم

-تقصیر خودش بود

دره دستشویی باز شد و کوهیار در حالی که به چشمانش دست میکشید خارج شد
رو به مادرم که نگران شده بود گفت

-چیزی نیست کژال خانم نگران نباشید!!

مادرم گفتم

-برو روی مبل بشین تا برات قطره بیارم بریز توی چشمت میکروبی نشه....

کوهیار سرش را تکان داد و بدون نگاه کردن به من به نشیمن رفت یعنی اینقدر از
دستم ناراحت شده بود؟! اگر جنبه ی شوخی نداشت حق هم نداشت خودش با من
شوخی کند... خوده او که لوس تر از من بود!! با دلخوری به سمتش رفتم روی مبل
نشسته بود و چشمانش را بسته بود آرام گفتم

-خوبی؟

چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد، یک مرتبه ای از جایش بلند شد ترسیدم و یک قدم
به عقب برداشتم که پایم به مبل گیرکرد و پخش زمین شدم، کوهیار بلند شروع به
خندیدن کرد، کمرم درد گرفته بود آخی گفتم و نگاهش کردم همچنان ایستاده بود و
نگاه میکرد با حرص گفتم

-نمیخواهی کمک کنی بلند بشم؟

دست به سینه ایستاد و گفت

-نه!... خودت بلند شو... مگه دست و پات از کار افتادن؟؟

از شدت خشم درد کمرم را فراموش کردم و به سرعت از جایم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم هنوز هم داشت میخندید...!!!!

.....

20 سال قبل

به مادرش که با نفس بازی میکرد و او را با حرکاتش میخندانند نگاهی انداخت ،لبخند نامحسوسی که خودش هم متوجه آن نشد زد و به سمت اتاقش رفت ، آن روز بعد از کارخانه باز هم سري به خانه ي قدیمی اش زد...خانه اي که با عشقش در آن زندگی میکرد...خلوت کردن در آنجا روحش را تسکین میدادروز ها از پی هم میرفت و می آمد سرش به کارهاي کارخانه بند بود کمتر به گذشته ي زیبایي از دست رفته اش فکر میکرد...

یک سال دیگر هم آمد و رفت ...کژال براي تولد امیرعلي مراسمي سر مزارش برگزار کرد ...رامین به تنهایی به ایران آمد و وقتی کژال سراغ بهار را از او گرفت ، رامین

گفت که برای روحیه اش بهتر بود که نیاید و خاطرات تلخ گذشته برایش یادآوری نشود..گفت که خیلی بهتر شده و رامین از زندگی اش با او راضی بود...

کژال بالای سر مزار امیرعلی نشسته بود و قرآن میخواند که چشمش به نفس افتاد که روی عکس پدرش خم شده بود و آن را میوسید، قطره ی اشکی از یکی از چشمانش چکید و به پایین سر خورد...جمعیت زیادی برای مراسم آمده بودند علاوه بر اقوام مسئولین کارخانه هم آمده بودندرامین مقابل کژال نشسته بود و او هم برای امیرعلی فاتحه میخواندصدای کسی باعث شد تا کژال از جایش بلند شود نگاهش به مهندس افشاری افتاد .

-خانم مهندس باز هم تسلیت میگممن رو توی غمتون شریک بدونید

کژال گفت

-ممنون که اومدید

-وظیفه بود

بقیه هم آمدند و با ابراز همدردی رفتند ... بعد از آن پدر و مادر کژال با حاجی به خانه شان بازگشتند و کژال رامین را به خانه ی پدری امیرعلی رساند که تا زمان بازگشتش آنجا بمانددر راه رامین گفت

-از کارت راضی هستی کژال؟

کژال همانطور که به خیابان نگاه میکرد گفت

-اره..خوبه!

رامین سرش را تکان داد و باز هم به بیرون نگاه کرد.... کمی بعد باز گفت

-کژال

-بله؟

-یه چیزی میخواستم بهت بگم!

کژال چیزی نگفت رامین کمی من من کرد و گفت

-هیچی

کژال بی اهمیت به رانندگی اش ادامه داد....مقابل خانه ایستاد رامین گفت

-ممنون.... باعث زحمت شدم

کژال نگاهش کرد بی هیچ حرفی!!رامین هم نگاهش کرد و بعد گفت

-خدانگه دار...

-کی برمیگردی؟

-فردا صبح

-بسیار خوب....خدانگهدار

رامین پیاده شد و رفتن کژال را نگاه کرد ... با خود گفت آخه چطوری بهش میگفتم
!!...

چند روزی گذشت ... کژال در کارخانه بود و برای سرکشی به قسمت تولید رفته بود ... به خواسته ی او سرعت تولید را برای بالا بردن کیفیت پایین آورده بودند و قسمت نظارت برکیفیت که مسئولیت مطلق و همیشگی اش را علاوه بر خودش و افشاری به مهندس اکبری و صالحی داده بود را به کارخانه اضافه کرده بود ، او نظرش را در جلسه ی شرکا مطرح کرده و به دلیل کم شدن میزان فروش محصولاتشان تمام تصمیم گیری ها را به پیشنهاد حاجی به کژال داده بودند ...

چند ماهی به همین منوال گذشت کارها داشت خوب پیش میرفت و همه در کارخانه از دستورات کژال پی روی میکردند کژال در اتاق کارش بود و در حال بررسی یک سری پرونده مربوط به کارخانه بود که منشی اش تماس گرفت

-خانم مهندس

-بله؟

-اقای افشاری تماس گرفتند گفتند لطفا هرچه زودتر برید بخش تولید

-چی شده؟

-نمیدونم ولی ایشون مضطرب بودند...

-خیلی خب...

کژال از جایش بلند شد با خود فکر کرد حتما باز هم دستگاہی مشکل پیدا کرده است.. او تعمیر و تنظیم اکثر دستگاہ ها را بلد بود و خیلی کم از متخصص خارجی برای این کار استفاده میکردند و فقط برای دستگاہ هایی که کژال تخصصی در تعمیر آن ها نداشت... به سمت بخش تولید رفت ... مسیر راه رو مانند تا رسیدن به پله هایی که به پایین میرفت و وارده بخش میشد را با نگاهی به پایین طی کرد افشاری را دید که در حال صحبت و بحث با کسی بود او را نمیدید زیرا پشتش به کژال بود صالحی دست به سینه ایستاده بود و آنها را نگاه میکرد بقیه ی کارگرا هم مشغول کار بودند ، وارده پله ها شد و یکی یکی از آنها پایین آمد در همین حین افشاری که او را دید رو به آن مرد گفت

-بفرمایید خودشون اومدند....

آن مرد برگشت و به کژال نگاه کرد ... کژال با دیدنش روی پله ها ایستاد نگاه مستقیمش را در حالی یکی از دستانش را به نرده ی پله ها گرفته بود به او داد و دست دیگرش را ناخودآگاه مشت کرد.... هیچ کدام قصد چشم برداشتن از یکدیگر را نداشتند.....

20 سال بعد

نگاه دیگری به این خانه قدیمی که روزی مادرم قبل از ازدواج با پدر در آن زندگی میکرد است انداختم و از پله های داخل ساختمان بالا رفتم ، چند اتاق در طبقه ی بالا ساختمان قرار داشت کمی دیگر خانه را کند و کاو کردم قرار بود اینجا خانه ی کوهیار باشد مادر از وقتی که فهمیده بود کوهیار دنبال خانه است اینجا را که من از وجودش بی خبر بودم تعمیر و بازسازی و تمیز کرده بود، وسایل خانه از همان زمانی بود که در آن زندگی میکرد همه چیز قدیمی بود اما هنوز هم کلاس و زیبایی خود را

داشت.... بعد از بازدید از اتاق های بالا به پایین برگشتم روی پله ها به حالت پرشی پایین می آمدم که نگاهم به کوهیار افتاد، به یکی از مبل های نشیمن تکیه داده بود و اطراف را نگاه میکرد... نگاهش که به من افتاد با لبخندی مقابلم دست به سینه شد من ولی نگاهم را از او گرفتم و به سمت دیگری نگاه کردم هنوز هم سر اینکه آن روز کمکم نکرد تا وقتی زمین خورده بودم بلند شوم از او دلخور بودم و یک هفته بود محلش نمیگذاشتم امروز هم به خاطر مادر و حس کنجکاوی زیادم به آنجا آمده بودم پله ها را پایین آمدم و برای لحظه ای مقابلش ایستادم و با نگاه دلخوری خواستم از کنارش رد شوم که پایش را مقابل پایم گذاشت و با صورت به سمت زمین رها شدم که مچ دستم را گرفت و مانع افتادنم شد، فریاد خفیفی کشیدم همانطور که دستش دور مچ دستم بود، من همچنان از کمر خم بودم و نفس نفس میزدم، از حرکتش آنقدر شوکه شده بودم که نمیدانستم اکنون باید به او چه بگویم!! دستم را به سمت خودش کشید و مقابلش قرار گرفتم، با حرص دستم را تکان دادم تا مچم از بند دستش رها شود و بعد از آن بدون هیچ حرفی تمام خشمم را با مشتت روی شکم او خالی کردم... اما آنقدر شکمش صفت بود که صدای خورد شدن انگشتانم را شنیدم، ولی به روی خودم نیاوردم و به سمت دیگر خانه رفتم و وقتی مطمئن شدم که مرا نمیبیند مشت باز نشده ام را باز کردم و فقط از درد فوتش میکردم و به کوهیار بد و بیراه میگفتم.... با صدای مادرم به سمت در رفتم، کوهیار نیز دم در بود

-بچه ها بریم؟

سرم را تکان دادم کوهیار باز هم شروع به تشکر کردن کرد بی حوصله نگاهی به او انداختم و زودتر از آن دو از خانه خارج شدم و سوار آسانسور شدم باز هم نگاهی به دست نازنینم که بدجوری درد میکرد انداختم که با دیدن کوهیار و مادرم که وارده آسانسور میشدند دستم را سریع به پایین آوردم کوهیار با پوزخندی وارد شد ...

فردا روز تعطیل بود و در خانه بودم مادر طبق معمول کارخانه بود و کوهیار را نمیدانستم که در خانه است یا در حال بردن وسایلیش به خانه ی جدید!! در آشپزخانه بودم و میخواستم برای خودم چایی بریزم اما به محض اینکه خواستم قوری را بردارم انگشتان دستم شروع به تیر کشیدن کرد صورتم از درد جمع شد و سعی کردم با

دست چپ قوری را بردارم ... چایی را به هر زحمتی که بود ریختم و روی صندلی نشستم و به انگشتان دست راستم که کمی کبود شده بود نگاه کردم و گفتم

-خدا لعنتت کنه...

-بی خود نفرین نکن ... تقصیر خودت بود!!

سرم را بالا گرفتم و به کوهیار که وارده آشپزخانه میشد نگاه کردم و چیزی نگفتم و به چایی ام خیره شدم صندلی کنارم را برداشتم و مقابل من گذاشتم و روبه رویم نشستم و صندلی را به من نزدیک کرد من همچنان به چایی ام خیره بودم که گفت

-بینم دستتو

-دیدن نداره

دستم را گرفت و مجبورم کرد تا به سمتش برگردم نگاهی به انگشتانم کرد و نوچ نوچی کرد بعد از جیب گرم کنش پلاستیکی بیرون آورد پرسشگر نگاهش کردم که گفت

-دیروز برات خریدم، پماده و باند

شانه ام را بالا دادم و حرفی نزدم کمی از پماد را روی دستم مالیدم و گفتم

-حالا میندمم گرم همیشه خوب میشه

زیرلب آرام گفتم

-زنن داغون کن که نخوای بعد درستش کنی

بلند شروع به خندیدن کرد و گفت

-اولا که اون تقصیر خودت بود! من گفتم مشیت بزنی؟

با ناراحتی و لب‌ها آویزان گفتم

-قبلا هم زده بودم اینقدر سفت نبود

باز هم خندید و گفت

-خب اون موقع نمیخواست سفت باشه

-خیلی بدی!

لبخندی زد و چیزی نگفت باند را برداشت و شروع به بستن دستم کرد پرسیدم

-دوما؟

-دوما چی؟

-تو گفتی اولاً یعنی یه دوما هم داره

خنده‌ی کوتاهی کرد و به بستن باند ادامه داد و گفت

-دوما.....

منتظر ماندم تا حرفش را ادامه بدهد گفت

-میزنم داغون میکنم که بعدش بتونم بشینم روبه روت و درستش کنم...

اخم هایم باز شد و به خاطر تعجب از حرفش به بالا پرید... درست متوجه حرفش نشدم اما انگار قلبم متوجه شد زیرا به تپش افتاد... بی اختیار به صورتش نگاه کردم که او نیز به من خیره شد... چند ثانیه بی هیچ حرفی به هم نگاه کردیم که یک مرتبه کوهیار به خودش آمد... سرفه ی کوتاهی کرد و گفت

-خب... خب باید مثل برادرا رفتار کنم دیگه

زیر لب با تعجب و ناراحت

ی گفتم

-چی؟

خنده ی کوتاهی کرد و سرش را پایین گرفت و بعد نگاهم کرد و گفت

-باید برادرانه

نگذاشتم حرفش را تکمیل کند صندلی را به عقب حل دادم و با خشونت از رویش بلند شدم و گفتم

-تو دیوونه ای!!

نمیدانم چرا ولی خیلی از حرفش ناراحت شدم و با دلخوری به اتاقم رفتم... دوست نداشتم منظور حرفش اینی باشد که گفت... لعنتی... چرا اینگونه شده بودم!! خودم را روی تختم رها کردم و پشتمی را روی سرم گذاشتم

.....

20 سال قبل

صدای زنگ موبایلش باز هم بلند شد پشتی را که از عصبانیت روی سرش گذاشته بود از روی سرش برداشت و نیم خیز از روی تختش بلند شد و نگاهی به تلفنش کرد باز هم حاجی بود این بار سومی بود که در طول امروز زنگ میزد ، تلفن را برداشت و تماس را وصل کرد

-سلام حاجی

-سلام دخترم تو که هنوز توی خونه ای!

-حاجی من که بهتون گفتم که...

-منم بهت گفتم که من این بهونه ها رو قبول نمیکنم برگرد کارخونه اونجا الان تمام مسؤلیتت با توئه ...

-ولی حاجی من دیگه نمیروم کارخونه...این حرف آخرمه...

-مگه دسته خودته دختر! حداقل بگو چرا یه مرتبه ای همچین تصمیمی گرفتی!!

بی اختیار تصویر کوروش جلوی صورتش پر رنگ شد ، ناخواسته یاد زندگی مشترکش با او افتاد ... میدانست که دیدن هر روز او در کارخانه او را یاد خاطراتی

می اندازد که دوست ندارد بهشان فکر کند... اما نمیتوانست این را به حاجی بگوید حتی نمیتوانست از او بخواهد که دیگر اجازه ندهد پسرش به کارخانه بیاید، میترسید که حاجی با خود چه فکر هایی که نکند.....

نفس عمیقی کشید و گفت

-حاجی!!! حداقل امروز رو بهم مرخصی بدید ...

-خیلی خب دختر خوب از اول بگو به استراحت احتیاج داری..... پس امروز رو استراحت کن ولی شنبه سره کارت باشیا... الان یک هفتس کارخونه لنگ توئه

-چشم حاجی

-آفرین دخترم.. خدانگه دارت باشه

-خداحافظ

تلفن را قطع کرد و پوفی کشید ... !!! آماده شد و سری به موسسه ی کودکان بی سرپرست زد و بعد از آن به مزار امیرعلی رفت...

وقت برگشت به خانه ی قدیمی اش رفت و شب را نیز مانند این چند پنجشنبه ی اخیر آنجا ماند

صبح روز شنبه به محض رسیدن به کارخانه به اتاقش رفت و کارش را شروع کرد حدود دو ساعت بعد، وقتی کارهای دفتری اش تمام شد کش و قوسی به کمرش داد و سرش را برای کمی استراحت روی میز گذاشت، یاده آن روزی که کوروش را در کارخانه دید افتاد ...

آن روز وقتی وارد خط تولید شد، افشاری به سمتش رفت و شروع به صحبت با کژال کرد کژال متوجه موضوع شد و به سمت کوروش رفتو مقابلش قرار گرفت کوروش با احترام گفت

-سلام خانم مهندس

کژال نگاهی خالی از هرچیز به او انداخت و با بی حوصلگی گفت

-سلام..

نگاهی به اطراف انداخت کوروش خواست چیزی بگوید که کژال با جدیت گفت

-شما با اجازه ی چه کسی وارد خط تولید شدید؟

کوروش یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت

-با اجازه ی خودم

-اجازه ی خودتون؟!؟! کی این اجازه رو بهتون داده که با اجازه ی خودتون بیاید توی خط تولید؟

کوروش لبخندی زد و گفت

-فلسفی حرف میزنید خانم مهندس!! باز هم خودم....

کژال سری تکان داد و گفت

-آهان....اونوقت به چه دلیل؟

-به این دلیل که این کارخونه مال منه!!

این بار کژال بود که پوزخند صداداري زد و گفت

-بله درسته این کارخونه مال شماست!! و دارید درآمدی که در میاره رو به اندازه ی سهمتون ازش استفاده میکنید!! محض اطلاعاتون فقط این قسمتش مربوط به شماست ...

کوروش بلند شروع به خندیدن کرد کژال ولی همچنان جدی و با کمی اخم نگاهش میکرد.... کوروش گفت

-حاجی از من خواسته که بیام...

-بباید که چیکار کنید؟؟ کارخونه رو با ندونم کاریاتون خراب کنید

کوروش لبخند طولانی زد و چیزی نگفت کژال ادامه داد

-اینجا من میگم میزان تولید و درآمد کارخونه چقدر باشه... سرعت تولید چقدر باشه... کیفیت چقدر باشه... شما هم که تخصصتون ساخت و سازه ربطی به کارخونه و این مسائل نداره... پس اصلا نمیتونید درموردش نظر درستی بدید

کوروش لبخند روی لبش وسیع تر شد کمی به سمت کژال خم شد و آرام گفت

-چه خوب ..

کژال اخمش پررنگ تر شد و کمی به عقب رفت و گفت

-یعنی چی؟ چی چه خوب؟

کورش صاف ایستاد و گفت

-این که علاوه بر اینکه هنوز من رو یادته تخصصم یادته...

کژال از حرف کورش غافل گیر شد و کمی حول کرد ... ولی با جدیت گفت

-آقای کیازند بهتره تکلیف خودتون رو توی این کارخونه مشخص کنید وگرنه با هم به مشکل برمیخوریم

کژال این را گفت و به سمت اتاقش بازگشت.....

کورش ولی هیچ حرفی نزد و فقط به لبخند بزرگی که روی صورتش نشسته بود اکتفا کرد، هیچ وقت نمیتوانست کژال را اینقدر جدی تصور کند .. ولی از اینکه اینقدر بزرگتر و خانم تر از قبل شده بود هم نتوانست بگذرد، اما رفتار سرد و بی روحش که همه از او صحبت میکردند را به چشم خود دید و چیزی که دیگران متوجه آن نمیشدند، آن هم چشمان روشنش بود که دیگر از آن ها خبری نبود و انگار به جای آن دو تیله ی تیره رنگ گذاشته بودند باز هم ناراحتی سراسر وجودش را فرا گرفت مانند این چند وقتی که از همه ی ماجرای زندگی کژال توسط رامین با خبر شده بود.... وقتی متوجه شد که نامزد کژال که آن روز در عمارت دیده بود همان پسر دایی مرحوم رامین است نتوانست خودش را کنترل کند و برای اولین بار در زندگی اش اشک ریخت... به خاطر تمام اتفاقاتی که زندگی خودش و کژال را اینگونه تحت تاثیر قرار داده بود... از خودش برای بار صدم متنفر شد و به خودش برای بار هزارم بدو بیراه گفت... با خود اندیشید اگر هیچ وقت کژال را ترک نمیکرد نه زندگی خودش و نه زندگی کژال اینگونه نابود نمیشد... با صدای افشاری از فکر بیرون آمد

-آقای مهندس خانم بهرامی رفتند

کوروش به خودش آمد باشه ای گفت و به سمت اتاقش رفت

.....

صدای دره اتاق کژال او را از یاد آوری آن روز بیرون آورد سرش را از روی میز بلند کرد و گفت

-بله؟

در باز شد و منشی به داخل آمد

-خانم مهندس اقای کیازند توی دفترشون منتظر شما هستن

کژال باز هم اخمهایش در هم رفت و گفت

-ایشون کار دارن من باید برم؟

منشی تعجب کرد و گفت

-خانم مهندس حاج آقا هستن..

کژال که فکر کرده بود کوروش است گفت

-آهان ... من فکر کردم اون....هیچی ولش کن...باشه تو برو، منم الان میرم

منشي لبخندي زد و گفت

-چشم خانم مهندس

منشي از اتاق خارج شد و کژال به اتاقي که متعلق به حاج زند بود رفت، در زد و بعد آرام وارد شد، نگاهش به حاجي افتاد که پشت ميز نشسته بود و کوروش که روي صندلي روبه روي حاجي نشسته بود و داشت به کژال نگاه میکرد... کژال رو به حاجي سلام کرد حاجي گفت

-سلام دخترم بيا تو

کژال بي توجه به کوروش روي صندلي نشست و رو به حاجي گفت

-سلام حاج آقا... اومديد کارخونه؟

حاجي خنديد و گفت

-آره... نياز بود... اومدم که با شما دو تا صحبت کنم... کژال جان کوروش براي مدتي ايران ميمونه در اين مدت هم قراره توي کارخونه باشه از الان به بعد شما دوتا همکاريد کوروش کمکت ميکنه و تو هم بنا به تخصصت کارهات رو پيش مييري...

کژال با تعجب به کوروش که به صندلي اش تکیه داده بود و یکی از پاهایش را روي آن یکی انداخته بود و به کژال خیره شده بود نگاه کرد وقتي نگاه خيره ي کوروش به خودش را دید سرش را برگرداند و به حاجي گفت

-ولي... آخه اينطوري که نمیشه... ايشون مثلا توي چه کاري ميتونن به من کمک کنند؟

حاجي گفت

-توي مدیریت کارخونه... به هر حال اون یه مرده و بیشتر میتونه از پس کارگرا و بقیه
ی اعضاي کارخونه بریاد... هرچند من از این بابت خیالم از تو راحت می‌دونم که به
تنهایی هم میتونی ولی اگه کوروش هم باشه خیالم راحت تره...

کژال نفس عمیقی کشید و بی اهمیت گفت

-بسیار خب... هرطور شما می‌دونید....

حاجی لبخندی از سر رضایت زد و از روی صندلی اش بلند شد و گفت

-خب من دیگه کارم اینجا تمام شد....

کژال گفت

-فقط حاجی...؟

-بله دخترم؟

-لطف کنید بهشون بگید توی کارهایی که تخصص ندارند اصلا و ابدا دخالت نکنند

حاجی زیرکانه پرسید

-بهشون؟

-بله... به پسرتون

صدای پوزخند کوروش نگاه کژال را به او داد حاجی گفت

-کوروش زودتر از اینکه تو بگی به من قول داده که فقط توی مسائلی که توی کارخونه بهش مربوطه دخالت کنه نه بیشتر نه کمتر...مگه نه پسرم؟

کوروش گفت

-بله حاجی...

حاجی سرش را تکان داد و گفت

-بسیار خب من دیگه میرم خونه...سعی کنید با هم کنار بیایید این برای هر دوتون بهتره..

حاجی این را گفت و رفت، کژال آن روز زودتر از همیشه از کارخانه خارج شد و به سرعت به سمت خانه برگشت.....

.....

20 سال بعد

یک هفته بود که کوهیار به خانه ی جدیدش نقل مکان کرده بود، حس میکردم جایش در خانه یمان خیلی خالی است...رفتار کوهیار با من خیلی سنگین شده بود و این خیلی ازارم میداد در این یک هفته ای رفته بود یک بار هم به من زنگ نزد و حتی تماس های من را نیز دوتا یکی جواب میداد.

آن روزی که داشت دستم را باند میبست دچار سوء تفاهم شدم و چقدر بعد از آن روز از رفتارم سخت پشیمان شدم... اصلا نمیدانستم چه مرگم شده بود!!! ولی نمیخواستم با رفتارم او را به اشتباه بیندازم که ناخواسته این کار را هم کرده بودم... او از من دوری میکرد... شاید با خود فکر کرده بود من نیز مانند همکلاسی دانشگاهش به او علاقه مند شده ام...

باید این مسئله را یک بار برای همیشه تمام میکردم... تصمیمم را گرفتم و بعد از دانشگاه به سمت خانه ی کوهپار رفتم در راه به مادرم زنگ زدم

-سلام مامان

-سلام.. کجایی نفس جان؟

-کلاس داشتم تازه تموم شده... میگم سر راه برم یه سری به کوهپار بزنم خیلی وقته ندیدمش!

-خیلی خب... برای ناهار با هم بیایین خونه

-چشم مامان.. فعلا کاری با من ندارید؟

-نه دخترم مواظبه خودت باش...

-چشم.. خدانگهدار

-خداحافظ

.....

مقابل خانه اش پارک کردم و به سمت خانه رفتم و زنگ در را فشار داد اما مقابل آیفون نه ایستادم... تا صدایش در آیفون پیچید مقابل آیفون قرار گرفتم و زبانم را برایش درآوردم، چند لحظه طول کشید و بعد در را باز کرد ...

از آسانسور که خارج شدم در خانه اش باز بود، وارد شدم و نگاهی به اطراف انداختم و وقتی ندیدمش گفتم

-کسی خونه نیست؟

از آشپزخانه خارج شد و به سمتم آمد گفتم:

-علیک سلام صاحب خونه

-سلام... چطوری؟ خوبی؟

-خیلی ممنون ... از احوال پرسیدی شما مستر زند... مارو نمیبینی خوشحالی؟؟

لبخند نصفه نیمه ای زد و دعوتم کرد تا بشینم و خودش به آشپزخانه رفت ... ده دقیقه ای گذشت انگار قصد بیرون آمدن از آشپزخانه را نداشت گفتم

-آهای صاحب خونه اومدیم دو دقیقه خودتون رو ببینیم همش که توی آشپزخونه بودی...

همان موقع با سینی چایی آمد، سینی را روی میز مقابلم گذاشت، خندیدم و گفتم

-انگار رسماً چشم دیدن من رو نداریا...

با تعجب گفت

-این چه حرفیه ؟

پوزخندی زدم و گفتم

-بیخیال بابا... شوخی کردم...

-آهان

-خب تنهایی زندگی کردن چطوره؟

-من که اکثرا خونه نیستم درگیر کارهامم زیاد متوجه تنهایی نمیشم...

-آهان خوبه... پس فقط ماییم که دلمون واستون تنگ شده بود!!!

لبخند زیبایی زد و گفت

-منم دلم برات تنگ شده بود

سعی کردم تپش غیرمعمول قلبم را نادیده بگیرم... گفتم

-اوهوم مشخصه....

-تیکه ننداز جوجه.. من اهل تعارف تیکه پاره کردن نیستم

با این حرفش دلم ضعف رفت ،دلم برای جوجه گفتنش نیز تنگ شده بود...اما سعی کردم خودم را عادی بگیرم و شروع کردم به نوشیدن چایم ...کوهیار هم دست به سینه نشسته بود و به من خیره شده بود...کمی از چایی را نوشیدم و گفتم

-اینجا چطوره؟ راحتی؟

-معلومه که راحتتم...یه زمانی اینجا خونه ی بچگی هام بوده ..البته چیزه زیادی یادم نیست ولی خب مهم نفس کاره

هر دو به خنده افتادیم ادامه داد

-کژال خانم لطف بزرگی به من کردن ...واقعا نمیدونم چطوری لطفشون رو جبران کنم!!

-چرا؟ مگه قبلش نمیخواستی خودت خونه بخری؟

-خرید که نه..! قصد اجاره داشتم

-چرا اجاره ؟

-خب من سرمایمو احتیاج دارم برای شروع کار توی ایران ...وقتی که میخواستم پیام ایران پدرم موافق نبود اما من تصمیم رو گرفته بودم ،برای همین پدر نتونست جلوم رو بگیره ،اما از نظر مالی حمایت نکرد ...هرچی که دارم از خودمه و خب یه مقدار از سهم کارخونه ...برای همین باید تا جایی که میتونم کم خرج کنم و سرمای رو بریزم توی کارم

-آهان...چه عاقل!!

نیمچه لبخندی زد و چیزی نگفت و من هم به نوشیدن چایی ادامه دادم...وقتی چایی تمام شد فنجان را روی میز گذاشتم و گفتم

-ممنون...

لبخندی زد و همان طور که به من خیره بود گفت

-نوش جونت

لبخندی زدم اما کمی معذب بودم، کمی من من کردم و این طرف و آن طرف را نگاه کردم نمیدانستم چگونه سر صحبت را با او باز کنم او هم که انگار قصد حرف زدن نداشت و فقط میخواست نگاه کند، نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-میخواستم یه سوالی ازت بپرسم

کوهیار با حالت پرسشگری پرسید

-چه سوالی؟

-میخواستم بدونم دلیل رفتار این چند وقت چیه؟

-منظورت رو متوجه نمیشم!!

-خیلی خب بذار رک بهت بگم....من حس میکنم تو دچار اشتباه و سوءتفاهم شدی....

با تعجب نگاهم کرد ادامه دادم

-ببین...اصلا نمیخوام فکر و خیال اشتباه بکنی....شاید رفتار اشتباه من باعثش شده باشه....

هرلحظه تعجبش بیشتر میشد....چشمانم را بستم و باز کردم و دوباره نگاهش کردم و بعد سرم را زیر انداختم و ادامه دادم

-نترس کوهیار....قرار نیست من هم مثل هم کلاسیت به خاطره رفتار صمیمانت
دچار سوءتفاهم یا یه احساس اشتباه بشم....من دوست دارم مثل قبل رفتارمون با
هم صمیمانه باشه همونطور که گفتی مثله یه خواهر و برادر....من آدم بی جنبه ای
نیستم خیالت از این بابت راحت باشه....

از حرف هایی که میزدم خودم مطمئن نبودم!! آیا واقعا بی جنبه نبودم؟ حس
میکردم بی جنبه ترین آدم روی زمینم.... چه به روزم آمده بود...خدایا!!!!!! نگاهش
کردم با تعجب به من خیره شده بود از حالت تعجب دهانش کمی باز شده بود، پلک
نمیزد فقط مستقیم خیره شده بود و حس کردم دارد با دلخوری نگاهم میکند....سرم
را بالا گرفتم و به سقف خیره شدم..... با صدایش نگاهم را به او دادم

کوهیار گفت

-بسیار خب....

به مبل تکیه داد و ادامه داد

-اینطوری بهتر شد....

آرام گفتم

-پس درست حدس زده بودم....

-تقریبا...

سرم را به آرامی تکان دادم... نمیدانم چرا دوست داشتم حرفم را قطع کند و چیزی
بگوید که انتظارش را ندارم اما اینگونه نشد....نمیدانم چرا احساس شکست میکردم
...نمیدانم چرا دلم آشوب شده بود و حس میکردم بغض گلویم را گرفته...اصلا حس
و حال دست خودم نبود، خودم هم از خودم تعجب کرده بودم صدایش را شنیدم

-من کمی نگران شده بودم....اما خوشحالم که تو عاقلانه رفتار کردی....

نگاهش کردم نه خبری از لبخند روی لبش بود و نه حالتی از تعجب.....در آن چشمان خاکستری هیچ چیزی مشخص نبود...آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که خودم هم به سختی می شنیدم گفتم

-خب...من دیگه باید برم....

از جایم بلند شدم و گفتم

-خدانگهدار

بلند شد و همراهم تا دم در آمد و گفت

-خوشحال شدم دیدمت...

نگاهش کردم...این چه حسی بود که داشت اشکم را درمی آورد...سرم درحال ترکیدن بود، به سختی لبخند کذایی زدم و از خانه خارج شدم.... وارده ماشین که شدم از شدت سردرد پیشانیم را روی فرمان گذاشتم نمیدانم چقدر طول کشید ولی وقتی سرم را بلند کردم از آینه ی جلوی ماشین صورت خیس از اشکم را دیدم....حتی نمیتوانستم خودم را درک کنم....

آن روز را به سختی پشت سر گذاشتم....وقتی که به خانه برگشتم مادر سراغ کوهیار را گرفت،من که حوصله ی خودم را هم نداشتم گفتم

-یادم رفت بهش بگم برای ناهار بیاد...

-آخه چرا دختر مگه همیشه همچین چیزی رو یادت بره...

-یادم رفت دیگه مامان....

به اتاقم رفتم و بلند گفتم

-من اشتها ندارم مامان....خودتون ناهارتون رو بخورید.....

سرم را که روی پشتی گذاشتم و مانند همیشه که وقتی ناراحت میشدم به سرعت خوابم میبرد این بار هم هنوز چشمانم را نبسته خیلی سریع به خواب رفتم....این هم خصلتی بود!!!

.....

سال قبل

کارهای کژال در کارخانه زیاد شده بود و او را به شدت خسته میکرد آن روز به محض برگشتن به خانه به اتاقش رفت و پس از تعویض لباس خودش را روی تخت رها کرد و هنوز سرش را روی پشتی نگذاشته بود به خواب رفت ...

وقتی چشمانش را باز کرد هوا تاریک شده بود، از اتاقش خارج شد و به بیرون رفت مقابل تلویزیون نشست چند دقیقه بعد نفس آرام آرام به سمتش آمد و مقابلش ایستاد کژال نگاهش کرد چشمانش او را یاده امیرعلی می انداخت چشمان درشت و مشکی رنگ، موهایش هم مشکی بود و لخت، بیشتر به امیرعلی رفته بود تا کژال....دستش را به سمت نفس که بی حرف مقابلش ایستاده بود دراز کرد و سرش را نوازش کرد ...خنده ی بچه گانه نفس او را به وجد آورد اما فقط برای لحظه ای و بعد از آن به سرعت از جایش بلند شد و به سمت اتاقش بازگشت

روز بعد در کارخانه مشغول تنظیم یکی از دستگاه ها بود که با صدای افشاری دست از کار کشید و به سمت او برگشت

-خانم مهندس

-بله ؟

-خسته نباشید... درست شد؟ بیشتر از پنج دقیقه ی دیگه نمیتونیم خط تولید رو خاموش نگه داریم خودتون که میدونید ..

-آره تموم شد دیگه، داشتم چکش میکردم...

-ممنون...بازم خسته نباشید

کژال سری برای افشاری تکان داد و لیوان آبی که سرایدار کارخانه برایش آورده بود را از روی سینی برداشت و شروع به نوشیدن کرد لیوان آب را که پایین آورد نگاهش به کوروش خورد که قسمت بالای خط تولید در راه رو مقابل نرده ها دست به سینه ایستاده بود و او را نگاه میکرد اهمیتی نداد و به سمت اتاقش رفت افشاری همراهش رفت تا یک سری گزارشات کارخانه را به او تحویل بدهد وقتی به اتاقش رسید منشی اش گفت

-خانم مهندس جلسه ی هیئت مدیره چند دقیقه ی دیگه شروع میشه...

کژال سری تکان داد و گفت

-باشه...

بعد از آن رو به افشاری گفت

-ممنون مهندس میتونی بری ...

-بله خانم مهندس... با اجازه...

کژال به اتاقش بازگشت و وقتی چند تا از اسناد و اوراق مورده نیازش در جلسه را برداشت به سمت جنوبی کارخانه جایی که جلسات کارخانه در آنجا برگزار میشد رفت وارده سالن شد همه آمده بودند و فقط دو صندلی دو سر میز خالی بود کژال سلام بلندی کرد، همه از جایشان بلند شدند و سلام کردند کژال به سمت صندلی اش رفت و نشست ... نگاهی به بقیه کرد و گفت

-خب شروع کنیم؟

یکی از اعضا گفت

-صبر کنید خانم مهندس هنوز آقای مهندس نیومدن

کژال پرسشگرانه گفت

-آقای مهندس؟

-مهندس کیانند...

همان موقع کوروش وارده سالن شد و گفت

-من اومدم سلام همگی

روی صندلی اش که مقابل کژال بود نشست ... کژال نمیدانست که او هم از این به بعد در جلسات شرکت دارد نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت

-بسیار خب ... مثله اینکه همه دیگه رسیدند... بسم الله الرحمن الرحيم... جلسه رو شروع میکنیم...

کژال شروع به دادن توضیحات کلی و مسائلی که لازم بود کرد حدود یک ساعت جلسه به طول انجامید همه با دقت به حرف های کژال گوش میدادند، نظرات خود را بیان میکردند و از روند کاریش راضی بودند، بعد از جلسه همه از سالن خارج شدند و کژال شروع به مرتب کردن وسایلش کرد تا از سالن خارج شود که نگاهش به کوروش افتاد که هنوز هم آنجا نشسته بود و دست به سینه به او نگاه میکرد کژال یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت

-آقای زند تشریف نمیبرید؟

-منتظر شمام...

-منتظر من؟

-بله تا دم ماشینتون همراهیتون میکنم ...

کژال بی اهمیت به حرف او پوزخندی زد و به سمت در رفت و از سالن خارج شد کوروش پشت سر او به راه افتاد کژال به ماشینش رسید و ایستاد، کوروش را دید که دست به سینه کنارش ایستاده بود، دره ماشینش را باز کرد و رو به کوروش گفت

-مشکلی هست؟

-نخیر!!

-خب پس...؟

-گفتم که تا دم ماشینتون همراهیتون میکنم..

-و من بهتون این اجازه رو دادم؟

کوروش خندید و گفت

-سکوت علامت رضاست؟ نه؟

-علامت رضا هست یا نه رو نمیدونم!! ولی علامت کژال نیست....

کوروش بلند شروع به خندیدن کرد، کژال خیلی جدي و بدون هیچ تغییری در صورتش نگاهش کرد و بعد با صدای صالحی که کوروش را صدا میزد به سمت او نگاه کرد، مهندس صالحی با آن کفش های پاشنه بلند نوک تیز که به سختی قدم برمیداشت به سمت آن دو آمد و گفت

-آقای مهندس...

کوروش نگاهش کرد و گفت

-خانم صالحی...حالتون چطوره؟

-ممنون خوبم شما خوبید؟... خوب شد دیدمتون

-ممنون... کاری با من داشتید؟

کژال بی اهمیت به گفتوگویی آن دو سوار ماشینش شد و از کارخانه خارج شد و کوروش با تعجب به رفتن ناگهانی نگاه کرد... که با صدای صالحی به خودش آمد:

-مهندس...مهندس با شما هستما

-بله..... بله؟ گوشم با شماست

-بله داشتم میگفتم.....

.....

کژال به خانه برگشت...بعد از خوردن ناهار پریسا به او زنگ زد

-سلام کژال جونم

-سلام

-چطوری؟

-خوبم...تو چطوری؟

-من خیلی خوبم...دلم برات تنگ شده بود گفتم یه زنگی بهت بزنم..چه خبر؟

-خبری نیست

-میگم کژال میای بریم بیرون؟

-بیرون؟ واسه ی چی؟

-همین طوری

-باشه

پریسا که خیلی از موافقت کژال خوشحال شد گفت

-وای عالیہ ... فردا عصر چطوره؟

-خوبه ...

-پس تا فردا

-میینمت

-خداحافظ مراقبه خودت باش

-خدانگهدار

فردای آن روز با پریسا در یکی از خیابان های اصلی قرار گذاشت و با هم کمی گشت زدند، پریسا از کم حرفی بیش از حد کژال کلافه شده بود و هرکاری که میکرد کژال بیشتر از یک یا دو کلمه جوابش را نمیداد، با هم به بازار رفتن و کژال هم آن روز را غنیمت دید و لباس و وسایل مورد نیازش را خرید .. آن روز را با هم گذراندند و شام را هم به پیشنهاد پریسا به رستوران رفتند و بعد از آن کژال پریسا را به خانه اش رساند و خودش به خانه بازگشت

.....

20 سال بعد

در دانشگاه با نگین قدم میزدیم و قهوه ای که گرفته بودیم را مینوشیدیم.... در فکر فرو رفته بودم که با صدای نگین نگاهش کردم

-توی فکری؟!!

-چی؟! نه بابا....

-بیخیال...یه چند وقتیه همینطوری شدی...میگی چی شده یا به حرف بیارمت؟

خندیدم و گفتم

-ای بابا....گیردادیا...حتما باید یه چیزی بشه؟

نگین مانند بچه ها سرش را تکان داد و گفت

-اوهوم

با خنده به نیمکتی که نزدیکمان بود اشاره کردم و گفتم

-بشینیم؟

-بشینیم...اگه دو دقیقه دیگه راه بریم که غرغری های خانوم شروع میشه

با خنده روی نیمکت نشستیم....بعد از آن روزی که از خانه ی کوهیار بیرون آمدم یک هفته ای میشد که ندیده بودمش...او نیز دوری میکرد خوب متوجه این موضوع شده بودم حتی چند باری که مادر زنگ زد و او را دعوت کرد بهانه آورد و از آمدن سر باز زد....اما هر روزی که به روزهای ندیدنش اضافه میشد من دل تنگ تر میشدم...با صدای نگین به خودم آمدم

-مگه قرار نشد یه روز با این برادر از آسمون رسیدت بریم بیرون؟

-توأم که فقط منتظری یکی برتت بیرون...برو بینم بچه پر رو

-||| یعنی چی...پس تو چه رفیقی برای من شدی؟ خدارو چه دیدی شاید بخت منم تو این رفت و آمد با شد..

با تعجب گفتم

چی؟

-چیہ؟؟ دوست نداری من زن داداشت بشم؟

اخم هایم درهم رفت، سرم را زیر انداختم و حرفی نزدم نگین به شانه ام زد و گفت

-هی...چه مرگت شد یه هوایی؟

نگاهش کردم و خیلی جدی گفتم

-پاشو بریم حالا کلاس شروع میشه...

بلند شدم و به سمت ساختمان دانشکده راه افتادم نگین به سمت دوید و گفت

-نفس...نفس!!چه مرگته تو روانی؟

حرفی نزدم و در دلم گفتم خودمم نمیدونم چه مرگمه...خدایا خودت به خیر بگذرون
واقعا دارم روانی میشم!!!

بعد از پایان کلاس به سرعت به خانه بازگشتم و مجال سوال دیگری را به نگین ندادم
..

برای اینکه به افکاری که مزاحم روح و روانم شده بود اجازه ی پیش روی بیشتر ندهم
خودم را غرق کار کرده بودم، هر روز بعد از دانشگاه به موسسه میرفتم و وقتم را کنار
بچه ها میگذراندم...اینقدر طرح زده بودم که حتی میتوانستم برای ارائه ی کار به
بقیه ی هم کلاسی هایم بدهم...یک ماه گذشت سخت گذشت نمیدانم چرا!!!
نمیدانم چه شده بود و چه بلایی سرم آمده بود ولی خوب میدانستم که این حال و
هوا اصلا خوب نیست.... مادر متوجه تغییر رفتارم شده بود اما هرچه میخواست
راجع به آن صحبت کند نمیدانستم و وقتی میگفت که چیزی شده به شدت رد
میکردم زیرا خودم هم میدانستم که دقیقا چه به روزم آمده است...نمیتوانستم تا
وقتی از این حس و حال نامعلوم خودم چیزی نفهمیدم حرفی به کسی بزنم....

کلید انداختم و در خانه را باز کردم طبق معمول این چند وقت به آرامی و بدون صرف
انرژی زیاد سلامی کردم و همینطور که سرم پایین بود و روی زمین را نگاه میکردم
وارد خانه شدم و خواستم به اتاقم بروم که نگاهم به کوهیار افتاد که روبه روی من
ایستاده بود، برای لحظه ای فکر کردم از فکر و خیال زیاد به سرم زده است و خیالاتی
شده ام اما با خروج مادرم از اتاقش که چند برگه دستش بود متوجه شدم که

خیالاتی در کار نیست... همانطور مقابل هم ایستاده بودیم، حتی مادرم هم ایستاد و با تعجب به من که از دیدن کوهیار شکه شده بودم نگاه میکرد...

کیف کوله ام از روی شانه ام به پایین افتاد و بندش در دستم ماند، از شدت هیجانی که نمیدانستم چرا یک مرتبه ای به قلبم حمله کرده بود بند کیف را در دستم فشار دادم و سرم را زیر انداختم.. کمی صبر کردم و بعد به سختی به سمت اتاقم روانه شدم، وارده اتاق که شدم همان جا پشت در روی زمین نشستم و زانویم را بغل کردم و شروع به گریه کردن کردم و بی صدا، اشک بود که صورتم را خیس میکرد... وقتی اشک ریختم تمام شد مقابل آینه ی اتاق ایستادم و به خودم نگاه کردم.... از من این رفتار های بچه گانه بعید بود سری از روی تاسف برای خودم تکان دادم و به خودم تشر زدم:

-هی!! این ریخت و قیافه واسه چیه؟ به خودت بیا! خجالت بکش... دیگه هم حق نداری فکرای احمقانه....

صدای در اتاق حرفم را نصفه گذاشت، به سمت در برگشتم و گفتم

-بله؟

-میتونم پیام تو؟

صدای کوهیار بود!! نگاهی به خودم در آینه انداختم، به موهایم دستی کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-بفرمایید

در آرام باز شد و کوهیار نمایان....وارد شد و با لبخند گفت

-اجازه هست؟

با دست پاچگی که نمیدانستم از کجا آمده بود گفتم

-بله...یعنی اره ..اصلا چرا اومدی توی اتاق من؟؟!!

تعجب کرد سریع اضافه کردم :

-نه نه ...منظورم این بود که من میومدم الان بیرون ...چرا زحمت کشیدی ..؟

ازاین همه ضایع بازی، بی هوا وایبی گفتم به عقب برگشتم و دوباره به سمت کوهیار بازگشتم، به در اتاق تکیه داده و دست به سینه با کمی لبخند مرا نگاه میکرد ...باز هم بی دلیل قلبم شروع به تپیدن کردهر چه رشته بودم در عرض چند ثانیه پنبه شد...باز هم حال و هوای چند دقیقه ی پیش مرا در بر گرفت ...هر دو دستم ناخودآگاه مشت شدند...او نیز انگار قصد نداشت این جو سنگین را برهم بزند ، بی هوا به سمتش رفتم و در آغوش گرفتمش ،محکم انگار که میترسیدم کسی او را از من جدا کند ...قلبم آرام گرفت کم کم داشتم میفهمیدم این چند وقت چه مرگم شده بود....! حس کردم او هم به اندازه ی من دل تنگ شده است...صدایش که خیلی آرام و ضعیف بود به سختی به گوشم رسید که گفت

-خیلی دلم برات تنگ شده بود....

از شانه اش فاصله گرفتم و به صورتش نگاه کرد او نیز نگاهم کرد ..اکنون که قلبم آرام گرفته بود بیشتر به خودم مسلط شده بودم لبخندی زدم و از او فاصله گرفتم و گفتم

-کجا بودي؟ حسابي سرت شلوغ شده آ....

او که هنوز به من خیره بود با خنده ي کوتاهی نگاهش را از من گرفت و گفت

-چیکار کنم درگیر کاراي تاسیس شرکت بوم...کسي رو هم ندارم!!! همه کارها به عهده ي خودمه ...

با اخم ساختگی به بازویش زدم و گفتم

-هي...کي گفته کسي رو نداري؟ پس مادر و خواهرت اینجا چي کاره ان؟بهمون میگفتي تا کمکت کنیم!!

با خنده دستي در موهایش کشید و گفت

-این کار هایی که من ازش حرف میزنم مردونس ..

-اوهو...دیگه از تو بعیده که با فرهنگ غربی بزرگ شدي بخوای زندگی رو مردونه زنونش کنی...

بلند شروع به خندیدن کرد و گفت

-بزرگ شده ي اونجا باشم... خون ابروني توي رگهامهاینو فراموش کردی؟

با خنده صدایم را کمی کلفت کردم و با حالت مردانه اي گفتم

-بابا خون ابروني....

کوهیار شروع به خندیدن کرد من هم همینطور ، از اتاق خارج شدیم و به سمت نشیمن رفتیم و مادرم هم به ما پیوست ... کمی صحبت کردیم و کوهیار از کارهایش گفت و بعد از شام به خانه اش بازگشت.

چند روزی گذشت... به پیشنهاد من ، با نگین و دانیال برای کمک به کوهیار در آماده کردن شرکتش به آنجا رفتیم ... وقتی به کوهیار گفتم که ما برای کمک می آییم بسیار استقبال کرد و بعد از آن آدرس شرکتش را برایم فرستاد و من و نگین و دانیال بعد از دانشگاه برای کمک به او به آنجا رفتیم.....

.....

20 سال قبل

کژال با عجله و کمی خشونت به اتاق مهندسین رفت، در را به شدت باز کرد و وارد شد کسی آنجا نبود .. باید حدس میزد طبق معمول این چند وقت کجا میتواند این دختر بی مسئولیت سر به هوا را پیدا کند به سرعت به سمت اتاق کوروش رفت

منشي کوروش به محض دیدن کژال سلام کرد کژال بي اهميت به او به سمت در
اتاق کوروش رفت و خواست آن را باز کند که منشي گفت

-بيخشيد آقاي مهندس مهمون دارن

کژال پوزخندي زد و گفت

-مطمئنني مهمونه؟ ديگه براي خودش صاحب خونه اي شده!!

و بعد از آن بدون آن در بزند وارد اتاق شد با باز شدن در کوروش که سرش در لپ
تاپش بود و بي توجه به حرف هاي بي سر و ته صالحي در حال رسيدگي به مسائل
شرکتش در امريکا بود نگاهش را به کژال داد کژال با اخم شديدي که روي پيشانيش
داشت اول به صالحي که از دیدن او شوکه شده بود و بعد به کوروش که به او خيره
شده بود نگاه کرد و با خشونت گفت

-خانم صالحي!!!

صالحی از جایش بلند و شد و گفت

-بله ؟

-اينجا چيکار ميکنيد خانم؟ شما الان بايد سر پستتون باشيدپس کي توي خط
ريسندگي بالاي سر کارگراس؟

صالحی که حول کرده بود و هر لحظه ممکن بود به گریه بیفتد با من من کردن گفت

-خانم مهندس منمن يعني اقاي مهندس.... راستش ...

رو به کوروش کرد و گفت

-شما یه چیزی بگید اقای مهندس

کوروش گفت

-چی بگم ؟ شما باید سر کارتون باشید الان

-ولی....

صالحی این را گفت و با گریه از اتاق کوروش خارج شد کژال با نگاهش او را بدرقه کرد صالحی که در را بست کژال نگاهش را به کوروش داد که پشت میزش دست به سینه ایستاده بود و با لبخندی کنج لبش او را نگاه میکرد...

کژال برگشت تا از اتاق خارج شود دستگیره ی در را گرفت که با صدای کوروش ایستاد

-ممنون

سرش را برگرداند و پرسید

-بابته؟

-من رو از دست این بلای آسمونی نجات دادی... دو ساعته اینجاس به احترام پدرش هم نمیتونستم بیرونش کنم سرم رو خورد اینقدر که حرف بی ربط زد... اصلا هیچی از حرفاش نفهمیدم

کژال نیم نگاهی به کوروش انداخت و دستیگره را فشار داد و از اتاق خارج شد
..کوروش به جای خالی او نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و روی صندلی اش رها شد
و گفت

-مجازات بزرگیه...

کژال به خط ریسندگی رفت و وقتی مطمئن شد که صالحی آنجاس به اتاقش
بازگشت... با خود گفت باید فکری برای این خانم مهندس بکنم

ساعت کاریش تمام شد و از اتاقش به سمت پارکینگ رفت در راه افشاری را دید و با
هم به سمت پارکینگ رفتند به محض ورودش به پارکینگ کوروش را دید که به
ماشینش تکیه داده بود و به آن دو خیره شده بود... کژال ایستاد، خاطره ی محوی از
ذهنش گذشت و باعث رنجش شد:

-اینا دیگه چییه؟

-اینا حقته ..

-حقه من فقط همون مهریم 14تا سکه بود و سه دنگ خونه

سویچ ماشینی که برای عروسی گل زده بود و زمانی که برای اولین بار با آن ماشین
به دانشگاه رفته بود جلوی چمانش رژه رفتند ...چه اتفاقاتی که سر آن ماشین برایش
پیش نیامده بود ...چرا کوروش این کار را با او میکرد این ماشین دقیقا شبیه ماشینی
بود که کژال آن را برای همیشه از زندگی و خاطره اش پاک کرده بودزمانی که
وارد زندگی جدیدش شد آن ماشین که جزوی از زندگی قبلی اش بود را در کنار تمام
زندگی قبلی اش پاک کرد و کنار گذاشت ...اما اکنون این ماشین باز هم خاطراتش را

زنده کرده بود ... اخم هایش برای بار صدم در آن روز در هم رفت کم کم داشت روی پیشانی‌اش خط می افتاد .. با یک عذرخواهی و خداحافظی سریع از فشاری جدا شد و بی توجه به کوروش به سمت ماشینش رفت، سوار شد و به خانه بازگشت....

آن روز پس از بازگشت به خانه متوجه شد که قرار است خانواده ی خاله اش به خانه آنها بیایند ...

عصر شد و خاله و شوهرخاله اش به همراه پریسا به خانه ی آنها آمدند ... دور هم نشسته بودند و کژال تمام حواسش به نفس بود که پریسا با او بازی میکرد و او را میخنداند... با خود فکر کرد نفس چقدر زود با همه گرم میگیرد ، یاده کوهیار افتاد که با هیچ کس سریع گرم نمیگرفت و چقدر همه را شگفت زده کرده بود وقتی با کژال صمیمانه برخورد میکرد... با صدای پریسا به خودش آمد

-کژال

-بله؟

-بریم توی اتاق؟

-باشه

با هم به اتاق کژال رفتند ... پریسا میخواست چیزی بگوید اما نمیدانست چگونه سر حرف را با او باز کند کمی سوال های متفرقه کرد و از کارش پرسید و گفت

-توي کارخونه راحتی کژال؟

-آره مگه نباید باشم؟

-نه..آخه خاله به مامانم گفته که ...

از ترس واکنشي از طرف کژال نمیتوانست حرفش را کامل کند آرام ادامه داد

-گفت که پسر حاجي برگشته...

کژال بي تفاوت و خالي از هيچ حسي نگاهش کرد و گفت

خب که چي؟

-خب شنيدم اومده کارخونه....

کژال با خود فکر کرد اين ها را مادر از کجا فهميده است؟! حتما کار حاج خانم است، حرفي نزد... پريسا ادامه داد

-کژال اگه به خاطره حضورش اذيت ميشي به حاجي بگو اون خيلي مرد فهميده ايه

کژال کلافه سرش را تکان داد و گفت

-چرا بايد اذيت بشم؟

پريسا از اين همه بي تفاوتي کژال بسيار تعجب کرده بود و عملا ديگر حرفي از اين بابت براي گفتن نداشت...هرچند دوست داشت مانند قبل کژال تمام احساسات درونش، اتفاقات زندگي اش و ناراحتي ها و خوشحالي هایش را با او درمیان بگذارد

...اما از آن کژال که یک روزی مانند خواهرش بود دیگر هیچ خبری نبود...پریسا ولی کوتاه نیامد و گفت

-دخترت نفس خیلی ناز و دوست داشتني شده

کژال بی تفاوت و بدون هیچ احساسی سریع گفت

-به باباش رفته...

پریسا با خنده گفت

-از هر دوتون خشگلی هاتونو جمع کرده

کژال برای لحظه ای با خود فکر کرد اصلا چه شباهتی بین او و دخترش بود؟! پریسا که سکوت کژال را دید گفت

-لباش شبیه خودته ...قلوه ای و خشگل

کژال برای لحظه خودش را از توی آینه ی اتاقش نگاه کرد خیلی وقت بود که خودش را فراموش کرده بود ...آرام به جلوی آینه رفت و به خودش در آینه خیره شد دستش را بالا آورد روی آینه گذاشت پریسا پشت سرش قرار گرفت و گفت

-باید بیایي بریم آرایشگاه یکم به خودت برسی....

کژال به عقب برگشت و به پریسا نگاه کرد بعد از کمی سکوت و نگاه کردن به پریسا گفت

-باشه...

پریسا بسیار خوشحال شد و با خوشحالی به سمت کژال رفت و او را در آغوش گرفت و گفت

-عاشقتم رفیق

کژال بی حرکت ایستاد... پریسا که کژال را نرم تر دید گفت

-میخواستم در مورد یه موضوعی باهات مشورت کنم

چی؟

-ممم... کژال یه چند وقتی یه خاستگار دارم هرچی هم ردش میکنم باز هم میاد

کژال بی خیال گفت

-چرا ردش میکنی؟

-خب... آخه ...

-مناسب نیست؟

-نه اتفاقاً پسر بدی نیست

کژال کاملاً متوجه موضوع شد ولی پرسید

-پس چي؟

خب نظرم اينه كه الان وقتش نيست ... بهتره يكم وقته ديگه بگذره

-از چي يكم وقته ديگه بگذره؟ از بيوه شدن من؟؟نيازي به اين رعايت كردن ها نيست اگه مي بيني پسر خوبيه و مناسبته از دستش نده زندگي كه شوخي بردار نيست به خاطره ديگران خرابش كني ...اگه اومدي از من اجازه بگيري من بهت اجازه ميدم.. خوبه؟ اجازه صادر شد

پريسا از ته دلش لبخندي زد و بار ديگر كژال را در آغوش گرفت و گفت

-خيلي ماهي ...

كژال بدون هيچ حس خاصي اما با لبخند بي رنگي كه روي صورتش نشسته بود و خودش هم از آن خبر نداشت گفت

-ميدونم

پريسا صورتش را بوسه باران كرده ولي كژال بي حركت سرجايش ايستاده بود و تكان نميخورد.....

.....??

20 سال بعد

به کمک نگین و دانیال تقریباً تمام کارهای شرکت تازه تاسیس کوهیار را تمام کردیم....دانیال و کوهیار در حال جابه جا کردن میز درون لابی شرکت بودند و سر جایی میز با هم بحث میکردند در نهایت با نظر من و نگین جایی مبل ها و میز هم تعیین شد و دیگر کارها تمام شده بود که من گفتم

-خب...خسته نباشید بچه ها...کی چایی میخوره؟

نگین از شدت خستگی خودش را روی یکی از مبل ها رها کرد و گفت

-قطعا من ...

دانیال با خنده گفت

-من هم به شدت موافقم

لبخندی به دانیال زدم و به کوهیار نگاه کردم..نگاهش به من بود و نصفه لبخندی هم روی لب داشت با حالت پرسشی سرم را برایش تکان دادم که لبخندش را تکمیل کرد و گفت

-ممنون میشم...

لبخندی به رویش زدم و به سمت آشپزخانه ی شرکت رفتم و چایی که وسایلیش را مادرم با آینده نگری قبل از آمدن ، به من داده بود را آماده کردم چند دقیقه ای طول

نکشید که چایی ساز کار خودش را انجام داد وقتی از آشپزخانه خانه بیرون آمدم کوهیار و دانیال مشغول نصب ساعت روی دیوار بودند و نگین هم هر بار از صاف یا کج بودن ساعت خبر میداد که با دیدن من به سمتم آمد سینی چایی را روی میز گذاشتم و با لذت به کوهیار که داشت ساعت را نصب میکرد نگاه کردم نمیدانم چرا انگار داشتم زیبا ترین فیلم زندگی ام را تماشا میکردم.. لبخند روی لبم وسیع تر از قبل شده بود و برای لحظه ای احساس کردم قلبم دارد از سینه بیرون میزند که با صدای نگین به خودم آمدم کنار من روی مبل نشسته بود، نگاهش کردم و گفتم

-ها...هان؟

نگین که انگار به یک کشف بزرگ دستیافته بود با لبخندی که هرلحظه بزرگ تر میشد گفت

-ای ای ای...احوالات سرکار خانم چگونه؟

-چی میگي تو دیوونه؟!

-باشه تو فکر من دیوونم...ولی من فکر میکنم تو دیوونه تری رفیق...

از شدت درماندگی به خاطره ضایع بازی که جلوی نگین درآورده بودم صورتم را برایش جمع کردم و همانطور که با حالت مچگیرانه به من نگاه میکرد یک چشمک هم برای خالی نبوده عریضه برایش زدم که با صدای دانیال هر دو نگاهمان را به آنها دادیم که به سمت ما می آمدند...روی مبل نشستند و شروع به نوشیدن چایی کردند...دانیال در حین نوشیدن گفت

-کوهیار اسم شرکت رو چی گذاشتی؟

-هنوز بهش فکر نکردم....

-ای بابا مگه مجوز نگرفتی؟

-چرا اما فعلا فقط برای تاسیس شرکت و نظام مهندسی...هرموقع خاستم تابلوی شرکت رو ببرم بالا مجوز اسم میخواد...

من با تعجب پرسیدم

-این همه اطلاعات رو از کجا فهمیدی؟ آخه تو که ایران نبود...

-یکی از دوستای پدر اینجاس...خیلی بهم کمک کرد حتی اون این دفتر رو بهم معرفی کرد

-آهان...

کوهیار لبخندی زد و گفت

-خب به نظر شما چی بذارم اسمش رو؟

نگین گفت

-بذار مدرن دیزاین

دانیال مداخله کرد

-نه این اسما دیگه کلیشه ای شده...یه چیزه جدید

نگین گفت

-خب مثلا چه چیزه جدید ؟

-نمیدونم... مثلا شرکت سازه گستر زند

نگین گفت

-مثلا این خیلی جدیده و تکراری هم نیست ؟

من که همچنان داشتم به نظرات آن دو گوش میدادم با صدای کوهیار به سمتش برگشتم گفت

-تو نظری نداری؟

نگاهش کردم و ناخودآگاه گفتم

-متیس (metis)

نگین و دانیال هم که در حال بحث کردن با هم بودند ساکت شدند و به من نگاه کردند... حس کردم حرف جالبی نزدن نگاه دیگری به نگین و دانیال و بعد به کوهیار که با لبخند روی صورتش به من نگاه میکرد انداختم و گفتم

-امممم....

خودم را کمی از روی مبل بالا کشیدم و سعی کردم کاملا صاف بشینم و روبه هر سه گفتم

-نه .. نه ... نه... اشتباه برداشت نکنید من داشتم به یه موضوع دیگه فکر میکردم ...

رو به کوهیار سرم را به حالت نفی تکان دادم و گفتم

-منظورم این نبود... یعنی بودا... اسم نبود ..ای بابا اصلا ولش کن فراموشش کنین

کوهیار که همراه با من سرش را آرام با یک تای ابرویش که بالا رفته بود تکان میداد
لبخندش بزرگ تر شد و گفت

-خیلی خب... آرام باش...

از جایش بلند شد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

-دیگه چیزی به شام نمونه امشب همگی مهمون من ..البته به همراه مهمون
افتخاریمون کژال خانم

بچه ها با خوشحالی موافقتشان را اعلام کردند و بعد از آن کوهیار با مادرم تماس
گرفت اما مادر با عذرخواهی گفت که خودمان برویم و او کمی در خانه کار دارد که
باید به آنها برسدبالاخره تصمیم گرفتیم که با ماشین کوهیار برویم و ماشین من
کنار ساختمان شرکت ماند

کمی بعد وقتی از رستوران خارج شدیم و نگین و دانیال را به خانه هایشان رساندیم
با کوهیار به سمت شرکتش رفتیم تا من هم ماشینم را بردارم

در راه برای برهم زدن سکوتی که بینمان بود نگاهش کردم و گفتم

-ممنون..شام خوبی بود...

لبخندی زد و گفت

-دست آشپزش درد نکنه...

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم

-آره دستش درد نکنه...

کمی سکوت و بعد کوهیار گفت

-من خیلی آدم خوش شانسیم

خندیدم و گفتم

-خوش به حالت...

نگاه کوتاهی به من کرد و با خنده گفت

-آره خوش به حالم ...

-حالا چطور شده به این نتیجه رسیدی ؟

-وقتی داشتم به ایران میومدم با این فکر که زندگی تو ایران مثل یه غریبه ی خارجی بدون هیچ دوست یا آشنایی میگذره سوار هواپیما شدم با خودم تمرین کرده بودم که حضورم تو ایران پر از تنهایی و بی کسی میگذره بدون هیچ همراه بدون هیچ کمک از جانب کسی ،اما درست فردای روز برگشتم به ایران خیلی اتفاقی

باید مادر کودکی هام رو ببینم و اونم خیلی عجیب ، کاملاً واضح به خاطر بیارمش...هرچند اون روزای خوب خیلی کم بودن ولی کژال خانم هیچ وقت از ذهن من پاک نمیشه...و در نهایت صاحب همچین خانواده ی عالی و بی نظیری بشم چیزی که حتی توی امریکا هم هیچ وقت نداشتم...پدرم خیلی خوبه...برای من مثل اسطوره میمونه خیلی هم دوستش دارم اینکه نمیخواست من به ایران بیام هم به خاطر همین بی کسی بوده....مادربزرگم هم که با ما آمریکا زندگی میکنه جای مادر خیلی برام زحمت کشیده اما هیچ وقت مثل الان احساس خوبی نداشتم....

لبخندی به این همه احساس زیبا که میتوانست به این راحتی بیان کند زدم و گفتم

-پدرت میدونن که تو با ما هستی ؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت

-نه...هنوز نمیدونه...به موقعش میفهمه...

-آهان...به موقعش!!!

سرش را با خنده تکان داد دیگر رسیده بودیم کنار ماشین من متوقف شد..کمر بندم را باز کردم و گفتم

-ممنون...

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت... گفتم

-خب...شب بخیر

-شبت بخیر..برو من پشت سرت میام...

-چی؟ نه بابا چه کاریه ...اصلا مسیرامون یکی نیست ،بی خودی راهتو زیاد نکن

-نمیشه این موقع شب خطرناکه ..

-نخیر تازه 10 شبه خیابونا هم که شلوغه پس مشکلی نیست ...برو خونتون الکی مسیرتو زیاد نکن ...

همینطور که دستش روی فرمان بود و به آن تکیه داده بود و به من خیره بود ،با لبخند حرکاتم را زیر نظر داشت گفت

-برو سوار ماشینت شو جوجه...اگه فردا برای دانشگاه رفتنت نیازش نداشتی که خودم میرسوندمت حالا هم برو سوار شو روی حرف بزرگترت هم حرف نزن...اوکی؟

با خنده گفتم

-چشم داداش قلدره...

انتظار داشتم بخندد ولی همانطور که داشت نگاهم میکرد به نگاه کردن ادامه داد گفتم

-خب خدانگهدار

-مراقب خودت باش

از ماشین او پیاده شدم و به سمت ماشینم رفتم

وقتی به خانه رسیدم سر کوچه برایم چراغی زد و رفت و من وارده خانه شدم...

.....

20 سال قبل

روز ها به سرعت سپری میشد کژال همچنان مانند قبل روزش را شب میکرد و شبش را روز

پنجشنبه بود و کژال زودتر کارخانه را ترک میکرد، در حال تمام کردن کارهای آن روز در اتاق کارش بود که در باز شد، کژال با تعجب سرش را بالا آورد و کوروش را دید که در نزده وارده اتاق شد و با لبخند بزرگی که روی لبش بود به میز کژال نزدیک شد ... کژال خودکارش را روی میز گذاشت و با تعجب سرش را به حالت پرسشی برای کوروش تکان داد ... کوروش بدون حرف مقابلش روی مبل اداری نشست، کژال گفت

-منشی من نیست؟

-چرا هست !!!

-آهان... بهتر بود میگفتید نیست...

-چرا؟! !!

-توجیهی باشه برای بی خبر وارده اتاق من شدنتون...

کوروش با لبخند روی لبش گفت

-خب فکر کن منشیت نبود ...

-در غیر این صورت باید در میزدید و وارد میشدید آقای مهندس کیازند...

جمله ی آخرش را وقتی صدایش داشت آرام آرام بالا میرفت گفت

کوروش خندید و جواب داد

-او مای گاد!!!عجب جذبه ای...

کژال نفس عمیقی کشید و گفت

-مسخره میکنی؟

-نه مزاح میفرمایم...

کژال با کلافگی گفت

-کاری داشتید؟

-امشب که برای شام میاید؟

-چطور؟

-میخوام بدونم...

-منم میخوام بدونم...

کوروش خندید و گفت

-چیو؟

-اینکه برای چی این سوال رو میپرسید؟

-خب میخوام ببینم اگه میای بمونم خونه در غیر این صورت با

صحبتش را کامل نکرد کژال با حالت پرسشگری و یک تایی ابرویش را که بالا داده بود سرش را تکان داد، کوروش با خنده سرش را پایین گرفت و باز هم کژال را نگاه کرد و گفت

-با افشاری و اکبری میریم استخر پنجشنبه ها...

کژال گلویش را صاف کرد و تکیه اش را از روی میز برداشت و به صندلی تکیه داد و گفت

-معلوم نیست....

-ای بابامشخص کن میای یا نه

-چه فرقی برای تو داره!!!

کوروش لبخند کجی زد و گفت

-تو!

کژال بی اهمیت گفت

-شما...

-نه همون تو بهتره

-خودم تشخیص میدم کدوم، کی و کجا بهتره...

-قطعا همینطوره....خیلی خب پس روی اومدنت حساب کنم دیگه؟

-نه زیاد...

-ولی من حساب میکنم ...

از جایش بلند شد و مهلت جواب دیگری به کژال نداد و با یک خداحافظی از اتاق خارج شد و کژال را در تعجب باقی گذاشت....

حاج زند باز هم به بهانه بی مسأله کارخانه آنها را دعوت کرده بود و کژال به خاطر احترام ویژه ای که برای حاجی قائل بود نمیتوانست این دعوت را رد کند هرچند علاقه ای به رفتن به آنجا آن هم بعد از آن روز و یادآوری گذشته اش نداشت اما رفت....

.....

خدمتکار عمارت در را برای آنها باز کرد و کژال ماشینش را داخل برد و مقابل ساختمان ماشین را نگه داشت و همه از ماشین خارج شدند حاجی و حاج خانم به همراه کوروش از ساختمان عمارت خارج شدند و به استقبال آنها رفتند کژال دره

ماشینش را وقتی داشت به آن سه نگاه میکرد بست.. ناخودآگاه مادرش را صدا زد و گفت

-مامان یک لحظه صبر کن....

مادرش که به سمت ساختمان میرفت ایستاد.. کژال به سمتش رفت و گفت

-نفس رو بده من مامان

مادرش از تعجب به او خیره شد و همچنین بسیار خوشحال... نفس را به کژال داد و کژال او را در اغوش کشید... نمیدانست چرا اینکار را میکند اما نفس را محکم در اغوشش گرفته بود نفس هم بی صدا و با لذت در اغوش مادرش حل شد از پله های عمارت بالا رفتند و شروع به سلام و احوال و پرسوی کردند کوروش مقابل کژال ایستاد کژال نگاهش کرد سرد و بدون هیچ احساسی ولی کوروش با حس درد و عذاب، به دختری که مقابلش بود و با کژال چند سال پیش خیلی فرق میکرد نگاه کرد... با خود اندیشید، با یک اشتباه بزرگ زندگی چند نفر عوض شده!!! شاید اگر من این کار احمقانه را نکرده بودم این دختر کوچولو و ناز الان دختر من و کژال بود!!! به کژال سلام کرد، کژال هم جوابش را داد، دستش را به سمت نفس آورد و گفت

-دختر خیلی نازی داری...

کژال ناخودآگاه کمی عقب کشید و گفت

-ممنون...

کوروش لبخندی زد و گفت

-نمیذاری بغلش کنم؟

کژال کوروش را نگاه کرد و بعد به فرزندش ... مستاصل بود... این پا و آن پا کرد ولی کوروش همچنان با حالت پرسشی در حالی که دستانش سمت نفس بود به کژال نگاه میکرد کژال گفت

-بهتره توی بغل خودم باشم ... ناآرومی میکنه توی بغل غریبه ها....

کژال این را گفت در حالی که با خود فکر میکرد آیا اکنون غریبه تر از خودش برای نفس وجود داشت !!! کوروش در جوابش گفت

-خیلی خب اگه گریه کرد میدمش بهت

و چشمکی زد و ادامه داد

-نترس نمیخوام بدزدمش

کژال نفس عمیقی کشید و نفس را به دست کوروش داد کوروش با لذت نفس را بغل کرد و گفت

-بیا اینجا ببینم عمو جون!! افرین چه دختر نازی

با لبخند رو به کژال گفت

-خیلی دخترت خشکله

کژال بی تفاوت گفت

-به باباش رفته...

و بعد به داخل عمارت پا گذاشت کوروش از این همه بی تفاوتی شوکه شد ولی بعد از آن سریع به داخل رفت و هم قدم با کژال به داخل پذیرایی رفتند حاجی با دیدن آن دو و این سرنوشت عجیب سری از تاسف تکان داد و پدر کژال هم از ناراحتی سرش را پایین گرفت

کژال که به سمت یکی از مبل ها میرفت رو به کوروش گفت

-هرموقع خسته شدی نفس رو بده دست مامانم ...

بعد از آن به سمت یکی از مبل ها رفت و روی آن نشست... کوروش ولی از رفتار کژال تعجب کرد و کمی سر جایش متوقف شد و بعد به سمت پدرش رفت و کنار او روی مبل نشست ...

حدود نیم ساعت بعد همه سر میز شام بودند و با یکدیگر صحبت میکردند... کوروش که کنار کژال نشسته بود نگاهش به نفس افتاد که مادر کژال در حال غذا دادن به او بود آرام سرش را پایین آورد و در حالی که سعی میکرد فقط کژال صدایش را بشنود گفت

-فکر میکردم از این مادرای نمونه ای که از بچشون دور نمیشن...

کژال نگاهی به نفس انداخت و با خونسردی گفت

-حالا که فهمیدی نیستم ...

-اما موقع ورودتون...

-من نفس رو در طول هفته شاید بیشتر از یک ساعت هم نمیبینم....

کوروش خوب کژال را درک میکرد متوجه عشق شدیدش به همسرش شده بود و ضربه ای که بعد از فوت او به کژال وارد شده بود همه را رامین به او گفته بود ، اما برای اینکه کژال را از این حالت بی تفاوتی دربیآورد گفت

-پس باید بگم واقعا متاسفم که همچین شخصی اسم مادر روشه....

کژال دست از خوردن کشید و با کمی اخم نگاهی به کوروش کرد و کمی بعد گفت

-راستی پسرت کجاست؟

کوروش که خوب میدانست کژال هیچ جوره کم نمیآورد و یادش به قدیم افتاده بود با خنده گفت

-چون مدرسه داشت نمیتونست بیاد ایران

-جدا؟ چطور تونستی پسرت رو تنها توی اون کشور غریب رها کنی و بیای ایران؟

-اونجا برای من کشور غریب نیست کلی آشنا دارم و کوهیار را سپردم به یکی از دوستانم..اتفاقا همسایمونه و یک خانواده ی ایرانی و عالی داره ...خیالم از بابتش راحت...

-من هم نفس رو سپردم دست یه آدم مطمئن ...مادرم!!! و خیالم از این بابت راحت...پس بهتره هرکسی سرش توی کاره خودش باشه...

کوروش سکوت را ترجیح داد و به خوردن غذایش مشغول شد ..کژال ولی بازهم به نفس نگاه کرد ،دیگر هیچ اشتهایی برای خوردن غذا برایش باقی نمانده بود....

آن شب هم گذشت هرچند کوروش به خاسته اش رسید و کژال را وارده چالشی کرد که خود کژال هم از آن خبر نداشت ...

.....

20 سال بعد

بعد از دانشگاه به سرعت به خانه برگشتم....قرار بود برای نهار به خانه ی خاله پریسا برویم، برای دیدن مجدد کوهیار او را دعوت کرده بودند.... بالاخره آماده شدیم و به دنبال کوهیار رفتیم....

کوهیار با پارسا خیلی گرم گرفته بود و حسابی با هم دوست شده بودند سر میز نهار خاله پریسا رو به کوهیار گفت

-کوهیار جان حاج خانم حالشون چطوره؟

کوهیار لبخند غمگینی زد و گفت

-متأسفانه زیاد حالشون خوب نیست

نگاهم به مادر افتاد که سری از تاسف تکان میداد انگار از قبل از همه چیز اطلاع داشته...آقا سهیل گفت

-انشالا که حالشون خوب میشه

کوهیار متواضعانه تشکری کرد، که مادرم گفت

چه خبر از شرکت تازه تاسیس؟

کوهیار با لبخند به من نگاه کرد و گفت

-همه چیز به لطف نفس و دوستاش عالی پیش رفت ...

لبخندی زدم مادر باز هم پرسید

-برای اسمش فکری کردی؟

کوهیار لبخندش وسیع تر شد و گفت

-یه فکری دارم

مادر گفت

-هرموقع سر اسم شرکتت به نتیجه رسیدی طراحی شو بسیار به نفس... من تضمین میکنم

با لبخند سپاس گزارانه ای به مادرم نگاه کردم ... کوهیار هم که مقابل من نشست
بود نگاهم کرد و بعد لبخندی زد و گفت

-اگه افتخار بدن من از خدومه ...

همگی خندیدن و پارسا گفت

-داداش کوهیار نده دسته این برات نقاشی کودکان میکشه

با حرص به پارسا نگاه کردم و برایش زبانم را درآوردم .. بازهم همه به خنده افتادند
رو به کوهیار گفتم

-به قول مامانم هر موقع به نتیجه رسیدی و اگه خودت طرح خاصی توی ذهنت بود
برام میل کن.....ایمیل رو برات میفرستم

سرش را تکان داد و گفت

-باشه ممنون....

روز خوبی بود خاله پریسا و همسرش میزبانان فوق العاده ای بودند و به همه
حسابی خوش گذشت

چند روزی گذشت، آرام و بی هیاهودر خانه بودم و منتظر ایمیلی که قرار بود
کوهیار برایم بفرستد، زمانی که دانشگاه بودم تماس گرفت و گفت که اسم شرکتش را
انتخاب کرده و فقط باید آن را برایم با طرح و خاسته هایی که در نظر دارد بفرستد
...صدای اس ام اس موبایلم بلند شد باز کردم پیام از طرف کوهیار بود که گفت
فرستادم:

سریع صفحه را رفرش کردم و ایمیل کوهیار را باز کردم ...از چیزی که میدیدم بسیار
تعجب کردم کوهیار اسمی که من آن روز پیشنهاد داده بودم را انتخاب کرده
بود...نمیدانم چرا خوشحال شده بودم ..خیلی دوست داشتم از او بپرسم چرا این
اسم را انتخاب کرده است اما این کار را نکردم

از همان روز شروع به کار کردن روی طرح مارک و شکل اسم شرکت کوهیار
کردم...هرچه که در خانه بودم و کاری نداشتم با اشتیاق و قتم را صرف سفارش
کوهیار میکردم ...دو روز بعد وقتی در اتاقم در حال کار کردن بودم مادر صدایم زد و
بعد وارد اتاق شد

-سلام مامان

-سلام دخترم خسته نباشی...

-ممنون شما هم خسته نباشید... تازه اومدید؟

-آره... نفس؟

-جانم مامان؟

-فردا مهمونیه آقای سرمده میای که؟

-آقای سرمد؟

-آره دیگه... از سهامدارای شرکتته...

-آهان همون که هر سال مهمونی میگیره؟

-آره همون

-و من هم هر سال نیام؟

-آره...

مادر این را گفت و بعد هر دو به خنده افتادیم که مادر گفت

-یعنی نمیخوای امسال هم بیای؟

-مامان جونم میدونی که من از این مهمونی سالیانه خوشم نیامد....

-خیلی خب عزیزم ..مجبورت نمیکنم ...

به سمت در رفت و گفت

-پس من و کوهیار مجبوریم تنها بریم...

با شنیدن اسم کوهیار ناخودآگاه با تعجب به مادرم گفتم

-مگه کوهیارم میاد؟

مادر نگاهم کرد و گفت

-خب معلومه که میاد کوهیار بزرگترین وارث کارخونه است و دعوت مخصوصی ازش شده ...

-آهان...خب باشه...

-من رفتم، برای نهار که میای از این اتاق بیرون؟

-بله...اینقدر حرص نخورید بانو...پوستتون خراب میشه آ...

مادرم با خنده سری تکان داد از اتاق خارج شد...با خروج مادرم از اتاق دستم را به سرم گرفتم و آه بلندی کشیدم...اکنون چکار می‌کردم؟ مگر میشد کوهیار وارده آن مهمانی پر زرق و برق بشود و آن دختران زیبا روی پر از ناز و عشوه کار دست من ندهند...اولین و آخرین باری که وارده این مهمانی شدم 18 سالم بیشتر نبود از همان زمان هیچ علاقه ای به این مهمانی پیدا نکردم...زیاد با هم سن و سالانم نتوانستم گرم بگیرم و دیگر پایم را در این مهمانی نگذاشتم....دوست نداشتم کوهیار حتی با یکی از این دخترها گرم بگیرد...از همین الان داشتم حسادت می‌کردم و بی جهت

عصبی شده بودم .. باید یک فکری برای رفتن میکردم فقط در همین صورت میتوانستم کوهیار را از دست این دختر ها دور نگه دارم....موقع ناهار با هزار ترند و بهانه ی الکی بالاخره توانستم بگویم که نظرم عوض شده و به مهمانی می آیم.....امیدوارم مادرم متوجه علت تغییر نظر نشده باشد ...!!!

کوهیار را تا شب مهمانی ندیدم، به مادر اطلاع داده بود که خودش می آید چون ممکن است کمی دیر بشود ... من و مادرم که وارد خانه ی مجلل آقای سرمد شدیم همه به استقبالمان آمدند... بعضی به مادرم میگفتند که چقدر دختری بزرگ شده .. زیرا خیلی وقت بود که مرا ندیده بودند ... مادرم کت و دامن رسمی و پوشیده ای به تن کرده بود و روسری چهارگوش زیبایی هم به سر داشت ، مادر من تنها فرد در آن جمع بود که با پوشش کاملا رسمی و سرو سنگین حضور داشت ، همه ی بانوان آن جمع از پیر و جوان لباس های باز و بسیار اروپایی به تن کرده بودند ..

مادرم همیشه به من میگفت که نوع پوشش را خودش انتخاب کرده و انتخاب نوع پوشش مرا نیز به عهده ی خودم گذاشته بود و میگفت هرچه انتخاب کنم به آن انتخاب احترام میگذارد... من نیز متفاوت از تمام دختران هم سنم در آن مهمانی که لباس های مجلسی به تن کرده بودند یک تونیک بافت زمستانی شکلاتی رنگ و شلوار کتان مشکی پوشیده بودم و موهای لخت و مشکی رنگم را کمی با بابلیس حالت داده و دورم رها کرده بودم ، وارد که شدیم همسر جناب سرمد رو به من گفت

-نفس جان برو اون طرف پیش جوونا ...

با لبخندی گفتم

-ممنون من کنار مادرم راحت ترم

خانم سرمد لبخندی زد و گفت

-برو دخترم چرا خجالت میکشی بذار ما مسن ترا یکم کنار هم تنها باشیم

مادرم لبخندی زد و آرام گفت

-هرطور خودت راحتی نفس جان...

نگاهی به قسمتی از سالن که جوان ها ایستاده بودند یا روی مبل نشسته بودند انداختم و با لبخند سری برای مادرم تکان دادم و آرام وارده جمعشان شدم....سرم را پایین گرفته بودم و بدون حرفی کمی به آن ها نزدیک شدم نگاه دختر اقای سرمد که آرمیتا نام داشت به من افتاد با همان چند سال پیش که دیده بودمش هیچ فرقی نکرده بود، یک سال از من بزرگ تر بود، زیبا رو و پر از ناز، مطمئن بودم همه ی پسر های جمع عاشق و شیفته اش بودند، یک برادر به نام آرمین داشت که 4سال از خودش بزرگتر بود.. بقیه ی جمع شامل چند پسر و دختر بودند که کم و بیش میدانستم کی هستند ولی فقط از گذشته و نه به طور دقیق....

آرمیتا به سمت من آمد و با تعجب گفت

-سلام....تو باید نفس باشی درسته؟

سرم را تکان دادم، خندید و گفت

-چقدر بزرگ شدی...ولی از نظر قیافه ای فرقی نکردی...

لبخندی زدم و گفتم

-شما هم همینطور..

خندید و گفت

-خیلی خوش اومدی...

-ممنون...

برادرش نزدیک ما شد و رو به آرمیتا گفت

-آرمیتا جان مهمونت رو معرفی نمیکنی؟

قطعا مرا یادش نبود!! آرمیتا با لبخند گفت

-آرمین یادت نیست ایشونو؟ نفس دختر خانم مهندس بهرامی...

آرمین موشکافانه نگاهم کرد و گفت

-خوش اومدید... ببخشید به جا نیاوردم آخه خیلی وقته پیش بود که ...

-بله میدونم مشکلی نیست...

همگی خیلی بزرگ شده بودند و متقابلا رفتار هایشان بهتر و بزرگ سالانه تر.... من ولی کناری ایستاده بودم و شربت را مینوشیدم... چند تا، چند تا دور هم جمع شده بودند و هرکدام راجع به موضوعی صحبت میکردند و من هم سرم به لیوان شربت توی دستم گرم بود، یک ساعتی گذشت تا کوهیار آمد، من متوجه ورودش نشدم و زمانی که مقابلم ایستاد و با لبخند سلام کرد سرم را بالا گرفت و نگاهش کردم لبخند زدم و گفتم

-سلام... چرا اینقدر دیر اومدی؟

-ببخشید تا عصر دنبال کارهای شرکت بودم دیگه تا رفتم خونه و آماده بشم پیام اینجا تا الان طول کشید

صدای آرمین آمد که کوهیار را مخاطب قرار داد

-کوهیار جان یک لحظه میاید؟

کوهیار نگاهش کرد و بعد به من نگاه کرد با لبخند اجباری سرم را تکان دادم و گفتم

-برو ...

کوهیار به سمت آن ها رفت کمی با هم مشغول صحبت شدند و چند تا از دخترها هم دورشان را گرفتند...قطعا کسی نمیتوانست از آن چشمهایی خاکستری رنگ و آن تیپ جذاب مردانه چشم بردارد...برادر آرمیتا هم پسر جذاب و خوش سیمایی بود و از حق نگذیریم بسیار خوش برخورددر حال هوای خودم بودم که دو دختر همراه با آرمیتا به سمتم آمدند آرمیتا با لبخند گفت

-خیلی دوری میکنی نفس جان...

-عذر میخوام ...زیاد سریع نمیتونم ارتباط برقرار کنم

-با همه همینطوری هستی یا فقط با ما ؟

خندیدم و گفتم

-اختیار دارید ...

-خیلی خب حالا که تو دوری میکنی من هم بچه ها رو آوردم تا کمی بیشتر با هم آشنا بشید

-لطف کردید ...

آرمیتا شروع به معرفی دو دختری که همراهش بودند کرد یکی از آن ها دانشجوی سال اول پزشکی بود و از همه ی ما کوچک تر بود دیگری هم دانشجوی دندان پزشکی بود و هم سن من.. خود آرمیتا هم که مهندسی میخواند...تمام افراد آن جمع یا مهندس بودند و یا دکتر...فقط من بودم که رشته ام هنر بود...دختری که دندان پزشکی میخواند گفت

-رشته جالبی باید باشه گرافیک...

با لبخند گفتم

-بله همینطوره..

-رشته های هنر همشون فانن دیگه..مثله ما نیاز نداری اینقدر توی دوران تحصیل اذیت بشی ...

انگار قصد مسخره کردن داشت با جدیت گفتم

-هر رشته ای سختی های خودش رو داره ...

آرمیتا گفت

-نفس درست میگه..منم موافقم که هر رشته ای سختی های خودش رو داره

کوهیار و آرمین به همراه سه پسر و سه دختر دیگر که در جمعشان بودند به سمت ما آمدند آرمین با احترام و وقار خاصی گفت

-آرمیتا جان بالاخره تونستی یخ نفس خانم رو باز کنی ؟

با خنده ي کوتاهي به آرمين نگاه کردم که نگاهش به من افتاد و لبخندش را وسعت داد... نگاهم به کوهيار افتاد که به من خيره شده بود و بدون هيچ حالت خاصي در صورتش فقط نگاه میکرد .. آرمين گفت

-خب پس بهتره من هم بقيه رو به نفس معرفي کنم

آرمينا گفت

-فکر خوبيه...

آرمين از دخترها شروع کرد و يکي يکي همه را معرفي کرد ، به هر کدام که ميرسيد لبخندي به رويش ميزدم و خوش وقتم ميگفتم که آرمين اولين پسر را معرفي کرد آن پسر که هم سن و سال آرمين ميزد لبخند دندان نمايي زد و دستش را مقابلم گرفت و گفت خوشبختم، با تعجب به دست در هوا مانده اش نگاه کردم کمی مکث کردم و لبانم را جمع کردم و با حالت مستاصلي به بقيه که منتظر حرکتي از طرف من بودند نگاه کردم علاقه اي به دست دادن با او نداشتم اما نميخواستم بي احترامي هم بکنم در نهايت دستم را پشت کمرم قفل کردم و با تعظيم کوتاهي مقابل آن پسر گفتم

-من هم همينطور...

آرمين لبخندي زد و دست آن پسر را گرفت و گفت

-بيا بهروز جان...من بهت دست ميدم تا از جو ضايع شدن خارج بشي

همه به شوخي آرمين خندیدن کوهيار ولي فقط لبخندي به لب داشت حتي خود بهروز هم با خنده دستي در موهايش کشيد و گفت

-دمت گرم رفيق...

لبخندی زدم، فکر نمی‌کردم این جمع اینقدر صمیمی و با احترام با من برخورد کنند در نهایت با همه آشنا شدم... بعضی زیاد خوش برخورد بودند بعضی هم نه اما درکل از اینکه به مهمانی آمده بودم راضی بودم... کمی بعد آرمیتا با هیجان گفت

-خیلی خب بچه ها نوبته رقصه ...

بقیه هم شروع به دست زدن کردند و از آرمیتا بسیار استقبال کردند، با نگاهم دنبال کوهیار گشتم اما هرچه نگاه می‌کردم نمی‌دیدمش... چند دقیقه ای گذشت چند تا از دختر و پسر ها جفت شدند و برای رقص به وسط سالن آمدند با صدایی به سمت راستم برگشتم آرمین بود.. دستش را مقابلم دراز کرد و گفت

-افتخار میدید مادمازل؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-بیخشید؟

لبخندش وسیع تر شد و گفت

-دور بعد رقص رو؟

-آهان...

این را گفتم و بعد لبخندی زدم و سرم را تکان دادم و ادامه دادم

-متاسفم موسیو.. ولی زیاد توی رقص ماهر نیستم... عذرخواهی منو بپذیرید

آرمین با شگفتی دستش را پایین آورد و گفت

-مهارت خاصی نمیخواود مادمازل فقط کافیه هدایت رو بسپارید به پارترتون... ولی هرطور شما راحت هستید...

-ممنون...

لبخند دیگری زد و از من فاصله گرفت... خبری از کوهیار نبود از جمع فاصله گرفتم و کمی دنبالش گشتم... در نهایت بعد از گشت نامحسوسی که در خانه ی آقای سرمد زدم او را در تراس پیدا کردم آرام به سمتش رفتم، پشتش به من بود با دستش به نرده ها تکیه داده بود و بیرون را نگاه میکرد کنارش قرار گرفتم و دستم را روی نرده گذاشتم نگاهم کرد و لبخندی زد، گفتم

-چرا اومدی بیرون؟

دستش را از روی نرده برداشت و برعکس شد و دست به سینه ایستاد و از پشت به نرده تکیه داد و گفت

-زیاد با این مدل مهمونی ها آداپته (سازگار) نیستم....

من هم برگشتم و به نرده تکیه دادم و گفتم

-من هم خوشم نیامد....

با لبخند نگاهم کرد، من نیز نگاهش کرد... باز نگاهش را از من گرفت و سکوت بینمان برقرار شد... حس میکردم مزاحم خلوتش شده ام.. حرفی هم که قرار نبود بینمان رد و بدل بشود خاستم بروم که گفت

-متیس..!

با تعجب نگاهش کردم... ادامه داد

-الهه دانش و خرد... !!!

لبخند با صدایی زد و ادامه داد

- برای چی این اسم به ذهنت رسید؟ به الهه های یونانی اعتقاد داری؟

لبخندی زدم و همانطور که به روبه رو نگاه میکردم گفتم

-به الهه های یونانی اعتقاد ندارم.. یعنی به وجودشون... خب این ها همش افسانه و داستانها... اما متیس خودش یه معنی پرتری داره همونطور که گفتی یعنی دانش و خرد... نمیدونم چرا وقتی ازم پرسیدی نظری نداری ناخودآگاه این اسم اومد به ذهنم اما میدونم که اگه کار همراه با دانش و خرد انجام بشه قطعاً نتیجه بخشه و به بهترین شکل صورت میگیره، مگه نه؟

نگاهش کردم... در چشمانم خیره شد و سرش را تکان داد پرسیدم

-تو چرا این اسم رو انتخاب کردی؟

همانطور که به چشمهایم خیره شده بود گفتم

-از انتخابت خوشم اومد...

آهانی گفتم و ابرویم را بالا دادم... سرش را بالا و پایین کرد و هنوز داشت نگاهم میکرد من نیز در همان حالت مانده بودم... وقتی دیدم باز هم سکوت برقرار شد گفتم

-به نظرت چه جور جمعی هستن؟

-کیا ؟

-افراد این مهمونی!!

-نظر خاصی در موردشون ندارم ...

-ولی اونا نظر خیلی مثبتی روی تو دارن ...

-نصف بیشتر آدمای توی مهمونی رو نمیشناسماما جالب اینجاست که همشون من رو میشناسن...خوب هم میشناسن...!!

-و از این موضوع ناراحتی؟

-برام مهم نیست.....تو چی؟

-من قبلا یه بار وقتی 18 سالم بود توی این مهمونی شرکت کردم و از اون موقع تا الان نرفتم

-چرا دیگه شرکت نکردی؟

-خب من هم از این جمعها خوشم نمیومد اما امروز که اومدم دیدم جمعشون با وقتی که هممون سن کمتری داشتیم فرق کرده...صمیمی تر و خوش برخورد تر شدند

-چی شد که نظرت عوض شد و امشب اومدی ؟

نگاهش کردم انگار داشت همه چیز را از چشمانم میخواند که چرا امشب به این مهمانی آمدم، تا حواسم به کوهیار باشد، تا یک موقع کسی او را از من ندزد و خیلی چیز های دیگر که حتی خودم هم از آن خبر نداشتمنفس عمیقی کشیدم و بار

دیگر در چشمان خاکستری اش که مقابل چشمانم بود نگاهم کردم و بعد سرم را زیر انداختم و با صدای خیلی آرامی گفتم

-نمیدونم

کوهیار قدمی جلو گذاشت و به من نزدیک شد با دستش چانه ام را گرفت و سرم را بالا برد و در چشمانم خیره شد حس میکردم نفس کشیدن برایم سخت ترین کار دنیاست کمی فاصله ی صورتش را با من کم تر کرد و آرام گفت

-ولی من میدونم برای چی حاضر شدم توی این مهمونی شرکت کنم....

سکوت کرد با چشمانم از او خاستم تا حرفش را ادامه دهد ...توان صحبت کردن نداشتم...کمی به چشمانم خیره شد و آرام گفت

-به خاطر حضور تو...

قلبم ایستاد...یک لحظه نپیدنش را حس کردمداغ کردم،اگر از شدت هیجان سخته نمیکردم خیلی بود ...صورتش لحظه به لحظه به صورتم نزدیک تر میشد دستم ناخودگاه از روی نرده برداشته شد و روی بازویش نشست سرش را آرام کمی کج کرد و خاست این چند سانت فاصله آخر را تمام کند که با صدای کسی به سرعت از هم فاصله گرفتیم ...پیشخدمت بود که همراه با عذرخواهی گفت

-بیخشید ..شام حاضره گفتن پیام تا میز شام راهنماییتون کنم ...

سرم را پایین گرفته بودم و نفس های عمیقم را بیرون میدادم اصلا موقعیت خوبی نبود...یعنی کوهیار میخواست مرا ...؟! باورش هم برایم سخت بود ...غیر ممکن بود...نه حتما اشتباه متوجه شده بودم...صدای کوهیار را شنیدم آرام گفت

-بریم...

روي نگاه کردن به او را نداشتم همانطور که سرم پایین بود از تراس به داخل خانه رفتم و کوهیار پشت سرم آمد...

20 سال قبل

صدای گریه ی بلند نفس برای بار سوم به گوش کژال رسید.... با بی حوصلگی سرش را از توی کتابی که در حال مطالعه اش بود بلند کرد و مادرش را صدا زد

-مامان..... چرا کسی صدای این بچه رو نمیبنده؟! حواستون کجاس؟؟؟ مامان

اما انگار کسی در خانه نبود!! از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد، با دیدن نفس که روی زمین افتاده بود و از شدت گریه ی زیاد صورتش خیس از اشک شده بود از تعجب چشمانش گرد شد و به سمت نفس رفت.. او را در اغوش گرفت و بی اختیار گفت

-چی شده مامان جان؟ چرا اینقدر گریه کردی؟

او را تکان میداد و گفت

-گریه نکن دیگه عزیزم.... آرام باش.... آرام....

نفس آرام آرام گریه اش قطع شد... مادر کژال با لبخند از پشت در اتاقش آن دو را با لذت نگاه میکرد... برای بار هزارم خدا را شکر کرد و برای مسبب این اتفاق طلب خیر و شادی کرد.... یادش به دیروز صبح افتاد که بلافاصله بعد از رفتن کژال به کارخانه

کورش به آنجا رفت و با او صحبت کرد... از اینکه برایش راه حلی دارد تا کژال را به سمت دخترش متمایل کند... او گفت

-من میدونم که کژال توی چه شرایطی... خوب درکش میکنم... امیدوارم کار من رو دخالت ندونید من فقط میخوام که کژال مثله سابق بشه... من متوجه شدم که چرا کژال اهمیتی به بچش نمیده.. اون خیالش از بابت نفس راحتی... میدونه که اون شما رو داره که حسابی مراقبش هستید... این دلیل بی احساس بودن کژال نیست... اون یه مادره خیلی هم نفس رو دوست داره... تاحالا با خودتون فکر کردید کژال که برای کوهیار با اینکه هیچ نسبتی خونی باهاش نداشت این همه مادری کرد و چیزی کم نگذاشت چطور میتونه نسبت به بچه ی خودش بی احساس باشه؟! اون مهربونه... فقط باید شرایط این ابراز احساسات براش فراهم بشه... شما کاری که من میگم رو بکنید اگه جواب نداد من نام فامیلی پدرم رو از توی شناسنامه برمیدارم.....

مادر کژال که با تعجب به کورش نگاه میکرد گفت

-برای چی میخواید به کژال کمک کنید... آخه...؟

کورش گفت

-ببینید خانم بهرامی... میدونم که توی گذشته خیلی به کژال بدی کردم... میدونم آدم خوبی نبودم و هنوزم نیستم... اما میخوام گذشته رو جبران کنم... من هر لحظه و هر ساعت دارم از این زندگی که توش هستم رنج و عذاب میکشم... برای من فقط یک چیز میتونه آرامش بخش باشه... کمک به شما... به نفس و کژال... خواهش میکنم... با اینکه میدونم قابل اطمینان نیستم با اینکه یک بار اعتماد شما رو از بین بردم... این بار محض رضای خدا بهم اعتماد کنید... فقط همین یه بار رو

مادر کژال نگاهی به این پسری که روبه رویش نشسته بود انداخت این کورش با کورش چند سال پیش خیلی فرق کرده بود... گفت

-چیکار می‌گید بکنم؟

-یکمی مراقبت از نفس رو بسپارید به کژال و.....

شروع کرد به توضیح دادن و وقتی حرف هایش تمام شد از آنجا رفت

و اکنون که نفس در آغوش مادرش بود خانم بهرامی متوجه درخواست های مکرر کوروش شد.....

کژال باز هم مادرش را صدا زد

-مامان.....مــــــــــــــــــــان.....ای بابا.....

مادر کژال از اتاق خارج شد و به سمت آن دو رفت کژال با دیدن مادرش گفت

-مامان!!! معلوم هست شما کجا هستید...

-داشتم نماز می‌خوندم دخترم

-بسیار خوب ...

کژال نفس را دوباره به آغوش مادرش سپرد و به اتاقش رفت....اما روز بعد در کارخانه به هیچ وجه نمیتوانست از فکر کودکش بیرون بیاید...چقدر دستانش نرم بودندچقدر احساس عجیبی بود...آن را درک نمی‌کرد....

آن روز هم گذشت... چند روز بعد وقتی به خانه آمد در را که باز کرد نگاهش به نفس افتاد که به سمت بخاری میرفت و میخواست آن را لمس کند کیف مهندسی اش را همانجا پرت کرد و به سمت نفس دوید و بلند گفت

-نفس... صبر کند.. وایسا بچه!!!

بغلش کرد و در حالی که حول کرده بود گفت

-اگه دستت خورده بود به بخاری میسوختی که... پس مادر بزرگت کجاس؟!!

بعد از آن شروع به صدا زدن مادرش کرد.... مادرش از دستشویی بیرون آمد و گفت

-سلام مامان جان اومدی؟

-مامان شما چرا چند وقته حواستون به نفس نیست؟ نزدیک بود خودش رو با بخاری بسوزونه

مادرش لبخندی زد و گفت

-مادر نمیتونم که بیرمش توی دست شویی با خودم

-ای بابا... مگه تا الان چیکار میکردید؟؟ چرا اینقدر نسبت به نفس بی اهمیت شدید؟

مادرش به سمت اتاق خواب رفت و همینطور که لبخند به لب داشت گفت

-چطور مگه؟ من که همه ی حواسم به بچته!!!

-بچم!!

کژال این را گفت و بعد سرش را با کلافگی تکان داد و ادامه داد

-خیلی خب... خیلی ممنون از اینکه حواستون بهش هست حالا میشه از من بگیری؟

مادرش برگشت و گفت

-دخترم اتفاقا خوب شد اومدی... یکم نفس رو پیش خودت نگه دار تا من یه ساعت بخوابم کلی کار کردم از صبح تا حالا خیلی خستم...

کژال با تعجب ابروهایش را بالا داد و گفت

چی؟

مادر کژال گفت

-واقعا خسته شدم کلی سبزی پاک کردم و خرد کردم و بسته بندی و ...

همینطور که اینها را میگفت به سمت اتاقش رفت کژال به سرعت به دنبال مادرش وارده اتاق شد و گفت

-اما مامان!!!!...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-خیلی خب... بابا کجاس؟

-بابات با دوستاش یه چند روزی رفتند بیرون شهر ...

چی؟؟؟ چرا بی خبر!!!

-عزیزم بابات باید به تو توضیح بده وقتی میخواد بره بیرون؟

این را هنگامی که روی تخت دراز میکشید گفت... کژال کلافه شد و لبانش را جمع کرد و بعد گفت

-یعنی نمیخواید مواظبه نوتون باشید؟

-دخترم میگم خستم...

-خیلی خب... باشه...

با عصبانیت از اتاق مادرش خارج شد و نفس را همانجا دم در اتاق مادرش گذاشت و به سمت اتاق خودش رفت وارده اتاق شد اما نتوانست طاقت بیاورد نفس عمیقی کشید و به سمت دخترش بازگشت او را در اغوش گرفت و به اتاقش برد او را روی تختش گذاشت و گفت

-خیلی خب دختر خوب همینجا بمون تا من لباسم رو عوض کنم

وقتی لباسش را عوض کرد روی صندلی اش نشست و رو به نفس گفت

-به نظرت مادر بزرگ چش شده؟ نکنه تو اذیتش کردی؟ از دستت خسته شده؟

نفس شروع کرد به خندیدن... کژال محو خندیدنش شد، به سمتش رفت روی تخت خواباندش و خودش بالای سرش دراز کشید و ناخودآگاه شروع کرد به دست کشید روی سر نفس.... چند دقیقه ای نگذشته بود که مادر و دختر هر دو خوابشان

برد...مادر کژال آرام در اتاق را باز کرد و از دیدن کژال و نفس لبخند رضایت بخشی زد و رفت.....وچه کسی میدانست قلب کژال و دخترش آن روز چقدر به هم نزدیک میشود....

چند روزی گذشت...بالاخره خبر نامزدی پریسا به گوش کژال رسید...لبخند کم رنگی از سر رضایت زد و برایش آرزوی خوشبختی کرد....پریسا از او خواست تا برای خرید لباس نامزدی او همراهیش کند و نظر بدهد اما کژال که حوصله ی خرید کردن برای خودش را هم نداشت درخواست پریسا را رد کرد....اصلا نمیدانست در نهایت به جشن نامزدی او میرود یا نه

صبح روز دوشنبه وقتی بعد از خوردن صبحانه داشت از خانه خارج میشد مادرش صدایش زد

-کژال جان یک لحظه صبر کن

کژال ایستاد و به سمت مادرش برگشت و گفت

-بله؟

-مادر نه نفس لباس مناسبی داره برای مراسم پریسا نه من ،نه خودت ...عصر بریم خرید؟

-شما برید ماما...من اصلا حوصلشو ندارم

-مادر جون من که نمیتونم تنهایی با بچه برم خرید ...با این پادرد و کمر درد....

کژال با تعجب پرسید

-از کی تا حالا پا درد و کمر درد گرفتید؟

-یه چند وقتی هست...

کژال با کمی اخم گفت

- پیش پزشک رفتید؟

-نه مادر مگه وقت دارم؟

-خرید باشه برای بعد....عصر میریم دکتر...

مادرش به سمت کژال رفت و پیشانی او را بوسید و گفت

-قربونت برم مادر...زیاد واجب نیست...

کژال که از این بوسه حس خوبی بدست آورده بود چند لحظه ای در همان حالت

ماند...و بعد گفت

-همین که گفتم...

-پس قول بده فردا بریم خرید

-باشه....

-برو به سلامت مادر

-خدانگهدار

این را گفت و از خانه خارج شد.... وارده ماشینش شد و در آینه ی جلو خودش را نگاه کرد .. ناخودآگاه یاده اولین بوسه ی سال نو که کوروش بر پیشانیش زده بود افتاد سرش را به شدت تکان داد و صدای آهنگی که داشت از ماشینش پخش میشد را زیاد کرد و به سمت کارخانه راند دلش نمیخواست به گذشته فکر کند...

.....

-اول بریم برای نفس و خودت خرید بعد من...

مادر کژال بود که این حرف را میزد خانوادگی به خرید رفته بودند و این برای مادر و پدر کژال خیلی خوشایند بود که بعد از این همه مدت دخترشان با آنها همراه شده است... اصلا برای همه ی آنها حتی کژال جای تعجب داشت... کژال نگاهی به پدر و مادرش انداخت و گفت

-نه اول شما و پدر

پدرش گفت

-نه بابا جان من که زیاد واجب نیست ..کت و شلوار هم که دارم

کژال بی حوصله گفت

-من که تعارف ندارم... در ضمن شما هم باید یک دست لباس نو بخرید بابا....

کژال این را گفت و به سمت یکی از مرکز خرید های خوب شهر راند....

تمام آن شب فقط وقت کرد تا برای مادر و پدرش خرید کنند... کژال برای مادر و پدرش سنگ تمام گذاشت و از هر چیز بهترین را برایشان خرید... پدرش ابتدا مخالف بود ولی کژال گفت

-این ها یک درصد جبران محبت های شما هم نیست

و چقدر خودش از این حرفی که زده بود تعجب کرد ...مادر و پدرش از ته دل خدا را شکر کردند که باز هم دخترشان را به آنها بازگردانده بود ...این الفاظ محبت آمیز از کژال امروز واقعا بعید بود....

آن شب بعد از خرید برای پدر و مادرش با هم به رستورانی رفتند و شام را آنجا خوردند و کژال به آنها قول داد که برای خودش و نفس هم فردا به بازار برود

.....

کوروش در دفترش نشسته بود که تلفنش زنگ خورد با دیدن شماره سریع وصل کرد و گفت

-سلام خانم بهرامی

-سلام پسر... خوبی؟

-خیلی ممنون ... شما خوبید ؟ آقای بهرامی خوبن؟

-ممنون ...ایشونم خوبن

-نفس جان چطوره؟

-اون هم خوبهمیخواستم بهت چیزی رو بگم

-بفرمایید ؟

-پسرم، کژال قرار بود امروز نفس رو ببره با هم برای جشن نامزدي پریسا خرید کنند .. خیلی نسبت به بچش نرم تر شده واقعا دستت درد نکنه...اگه راهنمایی های تو نبود من نمیدونستم چطوري باید محبت کژال رو نسبت به نفس زیاد کنم

-این چه حرفیه خانم بهرامی...من دارم فقط دینم رو بهتون ادا میکنم...امیدوارم نتیجه بخش هم باشه..خیلی خوشحالم کردید با این خبر

-ممنون پسرم...خب دیگه مزاحمت کارت نمیشم..خدانگهدار

-سلام به آقای بهرامی برسونید..خدانگهدار

کوروش به محض قطع کردن تلفنش لبخندی از سر رضایت زد، از جایش بلند شد و به سمت اتاق کژال رفت اما وقتی به آنجا رسید منشی کژال گفت که او به قسمت خط تولید رفته است ...به سرعت به آن قسمت رفت و از بالای خط تولید او را دید که در بین کارگرها و دستگاه ها راه میرفت و بر روی تمام کار نظارت داشت ..از این همه اقتدار در شگفت بود...از پله ها پایین رفت و نزدیک کژال شد و گفت

-سلام مهندس

کژال نگاهی به کوروش انداخت و با جدیت گفت

-سلام...

-کارها خوب پیش میره؟

-بله

-بسیار خب... فردا که میاید کارخونه؟

-نخیرا!

-برای چی؟

کژال ایستاد و گفت

-باید به شما توضیح بدم؟

-محض کنجکاوی پرسیدم خانم مهندس

-کنجکاویتون رو صرف امور دیگه بکنید اقای مهندس

-این هم پیشنهادیه...

کژال بی توجه به کوروش رو به سرکارگر گفت

-من امروز زودتر میرم... به مهندس صالحی و مهندس اکبری بگید بقیه خط رو بازرسی کنند...

-چشم خانم مهندس

کژال سرش را به نشانه بی تایید تکان داد و به سمت اتاقش رفت، کوروش نیز از کارخانه خارج شد و در ماشینش منتظر ماند تا کژال از کارخانه خارج شود، به محض خروج کژال از کارخانه پشت سرش به طوری که خود او نبیند شروع به حرکت کرد میخواست او را تا مرکز خریدی که میرود تعقیب کند و آنجا نشان دهد که اتفاقی او را دیده و در خرید با او همراه شود شاید اینگونه میتواند کمی بیشتر با کژال وقت

بگذراند ، در جاده هنگامی که در حال رانندگی بود متوجه شد که ماشین کژال دارد آهسته آهسته می ایستد با تعجب نگاه کرد ، کژال ماشینش را در جاده ی خاکی متوقف کرد و از ماشین پیاده شد!!! از او رد شد و جلوی او ماشینش را متوقف کرد پیاده شد و به سمت کژال رفت و گفت

-خانم مهندس

کژال نگاهش کرد و بار دیگر سعی کرد تا با تلفنش شماره ای بگیرد... کوروش باز هم صدایش زد این بار نزدیکش شده بود...

-چی شده خانم مهندس ؟ اتفاقی افتاده؟

-ماشینم بنزین تموم کرده!!! متاسفانه یادم رفته بود که بنزینش کنم

-اینجا توی این جاده که گوشی آنتن نمیده... بی کی دارید زنگ میزنید؟

-به یه تاکسی تلفنی تا بیاد دنبالم...

کوروش با شنیدن این حرف لبخند عمیقی زد و گفت

-نیازی نیست ... بیایید من میرسونمتون.. این جاده خطرناکه... تا میاد تاکسی هم برسه از شهر اینجا حداقل نیم ساعت طول میکشه تازه اگه بتونید تماس بگیرید... اجازه بدید من میرسونمتون...

کژال نیم نگاهی به کوروش انداخت و به سمت ماشینش رفت، کوروش نگاهش کرد... کژال کیف و وسایلش را برداشت و ماشین را قفل کرد و به سمت ماشین کوروش رفت... این تنها راهی بود که برایش باقی مانده بود حتی تلفنش هم خط نمیداد که بخواهد با کسی تماس بگیرد ، کوروش با خوشحالی به سمت ماشینش رفت و با خود فکر کرد -بهتر از این نمیشه....

در راه کژال بدون هیچ حرفی به بیرون خیره شد و کوروش سعی داشت سر حرف را با او باز کند... در نهایت گفت

-امروز زودتر از کارخونه زدید بیرون...

کژال با تعجب درحالی که یک تایی ابرویش بالا رفته بود گفت

-درسته... شما ساعت رفت و آمد من رو زیر نظر دارید؟

کوروش لبخندی زد و گفت

-شاید...

کژال که اصلاً حوصله بحث کردن را نداشت بی تفاوت نگاه دیگری به کوروش انداخت و باز به بیرون خیره شد، کوروش ولی دست بردار نبود نمیخواست به این آسانی ها فرصتی که نصیبش شده بود را از دست بدهد بار دیگر گفت

-نگفتید برای چی زود از کارخونه اومدید بیرون؟

کژال نفس عمیقی کشید و گفت

-برای چی باید بگم؟

-خب ما همکاریم...

-عجب دلیل قانع کننده ای...!! اصلاً خود شما برای چی زودتر وقت اداری از کارخونه خارج شدید؟

-میخواستم برم خرید وقت دیگه ای نداشتم....

-فکر کنید منم به همین دلیل زود اومدم بیرون...البته الان که دیگه کنسل شد!

چرا؟

-بدون ماشین با بچه سخته...

-خب من که دارم میرم بیاید با هم میریم

کژال با پوزخند نگاهی به کوروش کرد کوروش جدی گفت

-جدی میگم... اینطور که مشخص شد مسیر هامون یکیه.....

-این لطف هاتون رو در حق کسه دیگه ای بکنید..

کوروش نگاهی به کژال که با جدیت این حرف را زد کرد و دیگر حرفی نزد از این همه جدیت و خشونت و سردی کلام کژال زبانش بند آمد...کنار خانه ی پدری کژال ماشینش را پارک کرد کژال تشکری کرد و از ماشین پیاده شد به سمت در رفت و زنگ را فشرد چند دقیقه بعد دره خانه باز شد و تا کژال خاست به داخل برود مادر کژال درحالی که دست نفس را گرفته بود میان در ظاهر شد...نفس آماده و پوشیده به محض دیدن مادرش با ذوق بچه گانه ای به سمت او دوید و به پاهای او چسبید کژال متعجب نگاهی به نفس انداخت و رو به مادرش گفت

-مامان یادم رفت بهتون زنگ بزنم که بچه رو بی جهت آماده نکنید... امروز نمیتونم ببرمش.. ماشین توی جاده بنزین تموم کرد

-پس تو چطوری اومدی مادر؟

-با آقاي زند ..من رو رسوندن الان هم رفتن..

این را گفت و به عقب برگشت و با دیدن کوروش که به ماشینش دست به سینه تکیه داده بود و به آنها نگاه میکرد تعجب کرد و با خود گفت چرا نرفته است!!! مادر کژال با دیدن کوروش به سمتش رفت و شروع به سلام و احوال پرسی با او کرد کژال توجهش به نفس جلب شد که با همان زبان شیرین بچه گانه اش گفت

-مامان میخوای برام تیتیش بخری؟

کژال با دهانی نیمه باز از تعجب خم شد و او را در آغوش گرفت و گفت

-آره..دوست داری؟

-خیلی...بریم بریم بریم

کژال که درمانده شده بود و نمیدانست چگونه او را به مرکز خرید ببرد به این فکر افتاد تا تاکسی بگیرد که صدای مادرش آمد

-مادر من برم تو غذا روی گازه الان میسوزه ...

این را گفت و به داخل رفت ...کژال مانده بود چکار کند که با صدای کوروش به سمت او چرخید

-من هنوز هم روی حرفم هستم

-نه ...ممنون ..تاک...

-قول میدم مزاحم خرید شما نشم

کژال دلیل این همه اصرار را نمیفهمید اما باز هم بی اهمیت گفت

-بسیار خوب...

.....

بدون توجه به کوروش وارده پاساژی شد و شروع به خرید برای نفس کرد اصلا باورش نمیشد که فرزندش را در اغوش گرفته و برای خرید لباس برای او از این فروشگاه به آن فروشگاه میرود... اما حس خوبی داشت که خودش هم دلیلش را نمیدانست... دیدن نفس در آن لباس های ناز دخترانه او را به وجد آورده بود اما در ابراز آن هنوز هم کمی به تمرین نیاز داشت... کوروش او و فرزندش را از دور نگاه میکرد و فقط جز حسرت خوردن کاره دیگری از دستش بر نمی آمد... دوست داشت به کنارش برود و در خرید کمکش کند اما به کژال قول داده بود که مزاحمش نشود، در نهایت نگاهش به او افتاد که با چند پاکت خرید از فروشگاه خارج شد به سمتش رفت و گفت

-خریدتون تموم شد؟

کژال نگاهی به او کرد و گفت

-نه هنوز خرید خودم مونده شما منتظر من نمونید اگه کارتون تموم شده برید...

-نه اتفاقا من هم هنوز نتونستم ست مناسبی برای جشن پریسا خانم پیدا کنم... یه بوتیک بزرگ طبقه ی آخر هست تبلیغش رو دم در ورودی زده بودن فکر میکنم بتونیم چیزی که میخوایم رو اونجا پیدا کنیم....

کژال که خسته شده بود و فقط میخواست دیگر یک لباسی بخرد به خانه برگردد سرش را به نشانه باشه تکان داد .. کوروش با لبخند گفت

-بذارید کمکتون کنم .. نفس رو بدید به من ...

کژال از خدا خواسته نفس را به دست کوروش داد و نفس عمیقی کشید و کمی کمرش را چپ و راست کرد ... در ابتدا همه چیز عادی به نظر میرسید اما برای لحظه ای کژال بادیدن کوروش که نفس را در اغوش گرفته بود و خودش که در کنار او قدم برمیداشت و در دستش پر از پاکت خرید برای نفس بود ایستاد اخم کرد اخم هایش باز شد سردرگم شد و چند ثانیه یاده اولین و آخرین باری که با کوروش به خرید رفته بود افتاد ... کوروش با دیدن کژال ایستاد و گفت

-چیزی شده ؟

کژال بی حواس سرش را آرام تکان داد و به راهش ادامه داد

وارد بوتیک شدند ، کوروش به مبلی اشاره کرد و گفت

-من اینجا نفس رو نگه میدارم تو برو هرچی میخوای بخر

کژال باز هم از رفتار کوروش تعجب کرد و سرش را به نشانه باشه تکان داد .. پاکت ها را کنار کوروش گذاشت و به بخش زنانه ی فروشگاه کرد ، برایش سوال بود چرا کوروش اینگونه میکند؟ چه نیازی دارد که به من کمک کند ؟ اصلا برای چه اینجاست؟

وقتی خریدش تمام شد به سمت کوروش رفت نفس در آغوشش آرام خوابیده بود ایستاد و بی هیچ هدف خاصی به آن دو نگاه کرد و فقط توانست با خود بگوید : امیرعلی کجایی!!!؟

به سمت کوروش رفت و با لبخند گفت

-ممنون توی زحمت افتادین

-نه وظیفه بود

کژال سعی کرد نفس را از کوروش بگیر که او گفت

-نمیخواه خودم میارمش تو که دستت پره

از جایش بلند شد که کژال گفت

-ولی برای خودتون خرید نکردید

-مشکلی نیست.... بیا بریم بچه خوابه بیدار نشه

کژال شانه اش را بالا انداخت و با کوروش به سمت ماشین رفتند.....

آن روز کژال بعد از رسیدن به خانه نفس را کنار خودش خواباند و کوروش فقط با فکر کردن به فرشته ای که از دست داده بود آن شب را گذراند.... برای کوروش اکنون دیگر فقط جبران گذشته مهم بود و آن هم فقط با برگرداندن کژال قبل ممکن بود و میخواست تمام سعیش را برای این هدف بکند....

جشن نامزدی پریسا برگزار شد.... کژال به همراه مادر و پدر و فرزندش وارد خانه ی خاله اش شدند.. با اقوام سلام و احوال پرسی کردند و کژال به همراه نفس به سمت پریسا رفتند... با دیدن پریسا با آن لباس نامزدی زیبا و آرایش زیبایش لبخند کم رنگی روی لبش نشست... پریسا که بسیار خوشحال بود با دیدن کژال از جایش بلند شد و او را در آغوش گرفت و گفت

-وای کژال جونم خیلی خوش اومدی ...نفس خاله بیا ببینم

پریسا خواست نفس را ببوسد که کژال گفت

-نمیخواد بچه رو ببوسی حالا میکاپت خراب میشه

پریسا خندید و بعد با تعجب به کژال نگاه کرد و گفت

-وای دختر تو چقدر ناز شدی...حالا همه به جای من چشمشون روی توئه....

کژال نیمچه خنده ی کوتاهی کرد و گفت

-نترس...خشگل تر از تو نشدم...

-مطمئن باشم ؟

-بذار فکر کنم...

پریسا که انگار کژال چند سال پیش مقابلش ایستاده بود با شگفتی به او نگاه کرد..باورش نمیشد که این کژال است که اینگونه با او صحبت میکند...شادی آن شبش چند برابر شد...با لبخند گفت

-قربونه دختر خاله ی خوشگلم برم....بیا بریم با سهیل آشنا شین

به سمت نامزد پریسا رفتند و بعد از سلام و آشنایی کژال کنار مادر و پدرش نشست ..چند دقیقه ای نگذشته بود که سروکله ی خانواده ی زند پیدا شدکوروش با دیدن کژال لبخندی زد و گفت

-سلام خانم مهندس

کژال نگاهی به کوروش انداخت و گفت

-سلام

کوروش به صندلی خالی کنار کژال اشاره کرد و پرسید

-میتونم اینجا بشینم؟

کژال نگاهی به جای خالی انداخت و گفت

-میتونید...

کوروش لبخندش وسیع تر شد و کنار او نشست... نفس در آغوش کژال تکان میخورد و میخواست پایین برود که کژال گفت

-چقدر تکون میخوری مامان... خسته شدم!!!

کوروش که متوجه شده بود گفت

-خب بچه که نمیتونه به جا بمونه... یکم بذار بره کنار این بچه ها

-کدوم بچه ها؟

کوروش به جایی که چند تا بچه جمع شده بودند و برای خودشان بازی میکردند اشاره کرد و گفت

-اونجا...

-نه پیش خودم باشه بهتره

-پس چرا سرش غرغر میکنی؟

کژال نگاهی به کوروش انداخت و گفت

-مشکلی با این موضوع دارید؟

-بله...

-چه مشکلی؟

-خب من اینجا نشستم مجبورم غرغره‌های جنابعالی رو تحمل کنم

-مجبور نیستی اینجا بشینی...

-مجبورم!!

-چرا؟

-خب دیگه جایی نیست که بشینم...

کژال به اطرافش نگاه کرد و شانه‌های بالا انداخت و بی توجه به کوروش مشغول فرزندش شد که کوروش گفت

-پرپسا داره صدات میزنه...

کژال نگاهی به ته سالن که پریسا بود انداخت خواست بلند شود که کوروش گفت

-نفس رو بده دست من اونجا شلوغه ..اذیت میشی

کژال نگاهی به کوروش انداخت و بلند شد و گفت

-نیازی نیست

کوروش مقابلش ایستاد و نفس را به اجبار از او گرفت و گفت

-بده به من..برو و بیا...نترس مراقبشم...

کژال نگاه دیگری به کوروش انداخت و به سمت پریسا رفت ..پریسا پسری را به کژال معرفی کرد و گفت

-کژال جان ایشون سینا برادر سهیل هستند

کژال گفت

-خوشبختم

سینا مودبانه گفت

-خیلی از دیدنتون خوشوقتم خانم مهندس...من تعریفتون رو زیاد شنیدم

کژال با تعجب به پریسا نگاه کرد که پریسا گفت

-اشتباه نشه...من چیزی نگفتم...

سینا خندید و گفت

-اختیار دارید خانم مهندس شما خیلی توی صنف بچه های صنایع معروف هستید
تعریف کارخونتون رو همه جا میکنن.....

کژال لبخندی زد و گفت

-ممنون...

-راستی شنیدم صادرات رو به کارخونتون اضافه کردید

-بله همینطوره ولی شما این همه اطلاعات رو از کجا آوردید؟

سینا خندید و گفت

-من هم صنایع خندم و توی کارخونه ی موادغذایی مشغول به کارم...توی صنف
کارخونه دار ها هم که میدونید خبر ها زود میچیشه...به هرحال اینو بدونید که خیلی
از صاحب کارخونه ها دوست دارن با شما هم کاری کنند

کژال لبخندی زد و تشکری کرد سینا گفت

-وقتی اسمتون رو از پریسا شنیدم باورم نمیشد که شما همون خانم مهندس معروف
هستید

کژال که از این همه تعریف به وجد آمده به لبخندی اکتفا کرد که باصدای کوروش به
سمتش چرخید

-کژال...

کژال از اینکه کوروش به اسم صدایش کرده بود یک تاي ابرویش را بالا داد و نگاهی به کوروش انداخت و کوروش که اخم غلیظی کرده بود گفت

-بریم بشینیم؟

کژال خواست چیزی بگوید که سینا گفت

-بخشید خانم مهندس معرفی نمیکنید؟

کوروش که نفس از سرو کله اش بالا میرفت و شیطنت میکرد با اخم گفت

-من کوروش زند هستم و شما؟

-سینا برادر آقا داماد..

کوروش سری تکان داد و با جدیت و عصبانیت به کژال گفت

-بریم؟

کژال که از رفتار کوروش متعجب شده بود با عذرخواهی از سینا به دنبال کوروش رفت و کنار هم روی صندلی نشستند که کژال گفت

-چیزی شده؟ نفس اذیتت کرد؟ بدش به من...

-نفس اذیت نکرد...

-پس چی؟

-این پسره کی بود؟

کژال ابتدا چشمانش گرد شد ... ولی بعد پوزخند صداداری زد و گفت

-چطور؟

کوروش نفس عمیقی کشید و گفت

-هیچی ... بیخیال

-آهان....

کوروش اعصابش به هم ریخته بود... میترسید کسی کژال را از او بدزدد... نمیخواست کسی فرشته اش را از او بگیرد... کژال با بی اعتنائی نفس را از کوروش که در حال و هوای خودش فرو رفته بود گرفت و به سمت مادر و پدرش رفت.....

.....

20 سال بعد

بالاخره شرکت کوهیار افتتاح شد و کوهیار یک جشن کوچک در شرکتش برگزار کرد و من و مادرم، نگین، دانیال و خانوادش و خانواده ی خاله پریسا رو دعوت کرد ...

آماده شده بودم و منتظر بودم تا مادر هم آماده بشود و با هم به شرکت برویم نگاهی به تابلوی پرتره ای که روز نمایشگاه کوهیار میخواست ان را بخرد انداختم... تصمیم گرفته بودم به عنوان هدیه پرتره را به او بدهم ...

تابلو را که کادو پیچ کرده بودم برداشتم و از اتاقم خارج شدم مادر هم از اتاقش خارج شد و گفت

-نفس جان آماده ای؟ بریم؟

-بله مامان بریم

نگاه مادر به تابلو افتاد و پرسید

-این چیه؟

-یکی از پرتره های بچه های موسسه اس... کوهیار دوستش داشت گفتم به عنوان هدیه شرکتش بهش بدم

مادر لبخندی زد و گفت

-آهان... فکر خوبیه

-ممنون

.....

با مادرم وارده شرکت شدیم دانیال به همراه خانواده اش و همینطور نگین رسیده بودند با هم سلام و احوال پرسي کردیم .. کوهیار به استقبالمان آمد با خوش رویی با مادرم سلام و احوال پرسي کرد و مادر به سمت خانواده ی دانیال رفت ... من که از آن شب در مهمانی آقای سرمد با این که میخواستم آن اتفاقی که هرگز رخ نداد را سوءتفاهم فرض کنم و اصلا به روی خودم نیاورم اما باز هم کمی دستپاچه بودم کوهیار ولی عادی بود.. سلام کردیم و بعد از آن تابلو را به دستش دادم و گفتم

-هدیه ي شرکت...

لبخند زیبایی زد و گفت

-ممنون... چرا زحمت کشیدی؟

-قابل نداره... یه جور یادگاریه دیگه...

کوهیار همانجا کادوی تابلو را باز کرد و با دیدن پرتره ابروهایش از تعجب بالا رفت و چشمانش باز تر شد و بعد لبخند وسیعی زد و نگاهم کرد ... حس کردم او هم مانند من یاده آن شب در نمایشگاه افتاده بود ... با این حال شانه ای بالا انداختم و با لبخند از او فاصله گرفتم به سمت بقیه که روی مبل های شرکت نشسته بودند رفتم ... نگیں که داشت چیزی را تماشا میکرد صدایم کرد

-نفس بیا این ماکت رو ببین

به سمتش رفتم یک میز شیشه ای ویتترین مانندی بود که زیر آن یک ماکت بزرگ و زیبا قرار داشت ... با لبخند گفتم

-چقدر قشنگه ..

-آره ... کوهیار میگفت ماکت عمارت پدربزرگشه ... میگفت زمان دانشجوییش با کمک پدرش ساخته

-عالیه...

-آره خیلی قشنگه ... مثله اینکه نتونسته همه ی ماکت هایی که ساخته رو بیاره ایران .. میگفت این رو هم خیلی با زحمت تا اینجا آورده که یه موقع خراب نشه

سري به نشانه ي تفهيم تکان دادم ...دانيال کنار ما آمد و گفت

-تازه نفس طرح هاش رو نديدي ..توي اتاقشه

-پس بریم ببینیم

نگین گفت-آره بیا بریم

هر سه به سمت اتاق کوهیار رفتیم و من در زدم و آرام وارد شدم کوهیار به محض دیدن ما گفت

-ببخشید بچه ها الان میام داشتم هدیه ي نفس رو نصب میکردم روی دیوار

با تعجب به پرتره که مقابل میز طراحی روی دیوار نصب شده بود نگاه کردم بچه ها نیز به پرتره نگاه کردند و دانیال گفت

III- کوهیار...این همون پرتره هست که میخواستی از نفس بخریش

کوهیار با لبخند خاصی حرف دانیال را تایید کرد و به من نگاه کرد ...نگین گفت

-خدا شانس بده ...این نفس خانم که نداشت دست ما به یکی از این پرتره ها برسه

با خنده گفتم

-تو خودت استاده این پرتره هایی دوست جونم ..

-باشه باشه...الکی هندونه نذار زیر بغل من ...

همگی به خنده افتادیم که دانیال گفت

-نفس او مده بود طرح هاتو ببینه...

کوهیار آهانی گفت و به چند تابلو روی دیوار اشاره کرد و گفت

-این ها ساخته شده ...بقیه ی کارهام توی البومه یا روی لپ تاپ بعدا بهت نشون میدم

سری تکان دادم و نگاهی به تابلو ها انداختم ..همه چیز عالی و زیبا بودچند دقیقه بعد دره اتاق کوهیار زده شد و بعد از آن مادرم وارد شد و گفت

-بیخشیدا ولی چند تا خانواده ی بی نوا اونجا نشستن منتظر شما.. پریسا و خانوادش هم اومدن اگه دوست داشتید بیاید بیرون

کوهیار با شرمندگی سری تکان داد و با عذرخواهی از مادرم زودتر از همه از اتاقش خارج شد و ما هم به دنبال او روان شدیم....

آن روز هم گذشت و روزهای بعد از آن هم به سرعت سپری شد ...درگیر درس بودم و مادر هم درگیر کارهای خودش...کوهیار را خیلی کمتر از قبل میدیدم دیگر سرش به شرکتش گرم شده بود و هفته ای یک بار آن هم پنجشنبه ها با ما به سر مزار می آمد و همانجا میدیدمش ...دلم به همین هفته ای یک بار دیدنش خوش شده بود...دیگر نمیتوانستم راحت به او زنگ بزنم ، با او صحبت کنم و یا به خاطره نبودنش اعتراض کنم ...حس میکردم دست دلم را خوانده است..حس میکردم بیشتر از خوده من از من خبر دارد...دوران سختی را میگذراندم..خیلی سخت !! یک ماه گذشت ...وارد بهمن ماه شدیم و تولد من هم در این ماه بود....همیشه عادت داشتم روز تولدم سروصدای زیادی راه بیندازم به محض اینکه از دانشگاه برگشتم و

وارد خانه شدم شروع به خواندن سرود تولد کردم ..کیفم را در هوا میچرخاندم و بلند بلند میخواندم، دره اتاق مادر باز بود شروع کردم به صدا زدنش و گفتم

-مامان خانمکادوی من کجاس؟ تولد تولد تولدم مبار....

اما جمله ام کامل نشد...دست از پایین و بالا پریدن برداشتم و با تعجب به کوهیار که چند تا برگه و دفتر دستش بود و از اتاق کار مادرم خارج میشد نگاه کردمخشکم زد !! او اینجا چکار میکرد...با صدای مادرم به سمت آشپزخانه برگشتم، در دستش سینی چایی بود گفت

-سلام عزیزم ...

-سلام

بعد رو به کوهیار گفتم

-تو اینجا چیکار میکنی؟

کوهیار لبخند کجی زد و به چهارچوب در تکیه داد و گفت

-چطور؟

-ای بابا چرا به من اطلاع نمیدید آخه ...

این را گفتم و با غرغر به مادرم گفتم

-مامانآخه چرا به من نمیگید که قراره مهمون براتون بیاد که من وارده خونه میشم بدونم چیکار نباید بکنم؟

مادرم و کوهیار بلند شروع به خندیدن کردند... حول کرده بودم و نمیدانستم اصلا چه میگویم!! کوهیار گفت

-خانم حواس پرت ماشینم که دم در بود....

-خب من که اصلا حواسم به دم در و ماشین تو نبود... اهههههههه!!!!!!!

به سمت اتاقم رفتم که مادرم به کوهیار گفت

-روز تولدش دیگه....

و هر دو خندیدن....

تا موقع ناهار از اتاقم خارج نشدم.. اصلا موقعیت روبه رو شدن با کوهیار را نداشتم دلم دیدنش و کنارش بودن را فریاد میکشید ولی عقم نمیکذاشت قدم از قدم بردارم و از اتاق خارج شوم.... یک ساعت بعد وقتی برای ناهار به سمت آشپزخانه رفتم مادر تنها بود پرسیدم

-کوهیار رفت؟

-آره... نفس جان؟

-جانم؟

-کوهیار اجازه گرفت که عصر به مناسبت تولد ببرتد بیرون

با تعجب به مادرم نگاه کردم.... باورم نمیشد که کوهیار چنین چیزی از مادرم خواسته باشد... خوشحالی و هیجان آدرنالین خونم را بالا برد... حس کردم دلم

میخواهد بالا و پایین بپریم و جیغ بکشیم... اما خودم را کنترل کردم ، آب دهانم را قورت دادم و گفتم

-اما آخه ما هر سال دونفري ميريم بیرون و جشن تولدم رو جشن میگیریم

-آره... من هم خیلی دلم میخواست باهاتون پیام اما وسط هفتس و مادر بزرگت رو باید ببرم پیش پزشک... کوهیار میخواست به خاطر من بذاره برای فردا اما گفتم که خودتون برید... میدونم تو چقدر روی روز تولدت حساسی ...

با لبخند به سمتش رفتم محکم بوسیدمش و گفتم

-قربونه مامان فداکارم برم من

-برو خودتو لوس نکن

با خنده با هم شروع به خوردن ناهار کردیم... عصر یک ساعت زودتر از ساعتی که کوهیار قرار بود به دنبالم بیاید آماده شده بود و مقابل پنجره بیرون را نگاه میکردم که متوجه شدم دانه های برف آرام آرام دارد از آسمان به سمت زمین می آید با لبخند مادرم را صدا زدم و گفتم

-مامان ..داره برف میاد

مادر به سمتم آمد و گفتم

-میخواستی لباس گرم زیاد بپوشی به موقع سرما نخوری

-همه چی پوشیدم ...

چرخي زدم و گفتم

-خوبه دیگه؟

مادرم بوسیدم و گفت

-آره عزیزم... من برم که الان نوبت مادربزرگت میگذره...مراقب خودتون باشید ...

-چشم مامان...به مامان بزرگ و پدر سلام برسونید خدانگهدار

-خداحافظ دخترم

مادر رفت و نیم ساعت بعد کوهیار رسید، از خانه خارج شدم و به سمت ماشینش رفتم در را که باز کردم روی صندلی یک جعبه ی کادویی زیبا بود برداشتم با لبخند روی صندلی نشستم و گفتم

-سلام ..ممنون چرا زحمت کشیدی؟مال منه دیگه...؟

سلام کرد و بعد خیلی جدی گفت

- نه ...مال تو نیست

جا خوردم با تعجب نگاهش کردم حس کردم خیلی بد ضایع شده ام، جدی نگاهم کرد حس کردم در چشمانم اشک جمع شد که با صدای خنده ی بلند کوهیار به خودم آمدم ...در میان خنده لپ صورتم را کشید و گفت

-نگاش کن ...چه سریع هم بغض میکنه...شوخی کردم جوجه...

لبانم را از حرص جمع کردم و با مشت به بازویش زدم و گفتم

-کوفت...بی مزه..بدجنس...

بعد از آن به بیرون نگاه کردم که گفت

-آخه معلومه ماله توئه...مگه چند تا جوجه داریم که روز تولدشون اینطوری بالا و پایین میپرن؟

لبخندی روی لبم آمد برگشتم و نگاهش کردم با لبخند گیرا و جذابی چشمکی زد و گفت

-آشتی؟

سرم را تکان دادم که لبخندش وسیع تر شد و گفت

-پس بزن بریم که من به کژال خانم قول دادم قبل از ساعت ده برتگرددونم

-بریم...

کمی در خیابان ها چرخ زدیم و به پیشنهاد کوهیار به رستورانی رفتیم و شام را آنجا خوردیم و برگشتیم...در ماشین همانطور که از پنجره به دانه های برف نگاه می کردم ، گفتم

-عاشق برفم...خیلی باحالت..نه؟

-آره قشنگن...

-همیشه دلم میخواست توی برف قدم بزنم...اما مامان هیچ وقت اجازه نمیده

...میگه سرما میخوری...

-راس میگویند...

آرام گفتم

-هی...آخرش این آرزو رو به گور میبرم....

کمی سکوت و بعد به سمت کوهیار برگشتم و گفتم

-واقعا ممنون...خیلی روز تولد خوبی بود...متفاوت با هر سال و خیلی خوش گذشت...از بابت کادو هم ممنون..نذاشتی که بازش کنم ببینم چی خریدی واسم....

کوهیار خندید و گفت

-برو خونه باز کن دیگه....شش ماهه به دنیا اومدی؟

با هم خندیدیم..کمی بعد جایی ماشینش را پارک کرد..با تعجب پرسیدم

-چرا ایستادی؟

-مگه نمیخواهی زیر بارش برف پیاده روی کنی؟

با تعجب گفتم

-جدی میگی؟

سرش با خنده تکان داد..باز هم با چشمانی گرد شده نگاهش کردم و گفتم

-کوهیار جدی میگی؟

-آره ..هنوز یک ساعت دیگه وقت داریم ...

با خوشحالی خندیدم و به سمتش پریدم و محکم در آغوش گرفتمش و با ذوق گفتم

-وای کوهیار...عاشقتم....

با خوشحالی به سمتش رفتم و سرم را روی شانه اش گذاشتم..چند ثانیه ای نگذشته بود که متوجه حرفم شدم....من چه گفتم؟! یعنی میشد من این همه گند نرم...آخر این چه بود که از دهنم پرید لبانم را از سر بیچارگی جمع کردم و گاز گرفتم.. از اغوشش فاصله گرفتم...با لبخند کم رنگی نگاهم کرد آرام آرام سره جایم نشستم چند بار نفس عمیق کشیدم و نگاهش کردم گفتم

-منظورم این بود که...

کوهیار این بار تاي ابرویش بالا رفت و منتظر بود که حرفم را کامل کنم...

-این بود که ...خب...امیدوارم اشتباه متوجه منظورم نشده باشی؟

کوهیار متعجب شد و گفت

-اشتباه ؟

-آره دیگه ...ببین اینجا دوست ها وقتی میخوان خیلی با هم صمیمی برخورد کنند به هم میگن عاشقتم...مثلا همین نگین هر موقع که من براش کاری میکنم میگه عاشقتمیعنی میخوام بگم که....

نگذاشت حرفم تکمیل شود با کمی آشفستگی گفت

-فهمیدم...

این را گفت و به سرعت از ماشین خارج شد... لعنت به این شانس روز خوبم را با این حرف خراب کردم..... حتما متوجه شد که داشتم بهانه می آوردم برای همین ناراحت شد... چقدر حس بدی است این که قلبت خواستن کسی را فریاد بزند که نباید... کوهیار نگران بود که محبت هایش برای من سبب به وجود آمدن احساسی بشود و همین هم شده بود و حق داشت که نگران باشد... از ماشین پیاده شدم و با هم به سمت پارکی که مقابلش ماشین را پارک کرده بود رفتیم

آرام قدم بر میداشتیم ... هر دو ساکت بودیم کسی تصمیم نداشت این سکوت را بشکنند... کوهیار اخم هایش در هم بود و همه اش تقصیر گندی بود که من زده بودم و باید هرطور شده بود درستش میکردم .. سعی کردم لبخند تصنعی بزنم و گفتم

خب... چه خبر از شرکت؟ کارها خوب پیش میره؟

خدارو شکر خوبه

-منشی استخدام کردی بالاخره؟

-آره

کوتاه جواب میداد... گفتم

-هی مگه قرار نشد هرکسیو خواستی به عنوان منشی استخدام کنی خواهرت باید تاییدش کنه؟

حرفم هنوز تمام نشده بود که ایستاد ، دستش را دور بازوهایم گذاشت و با خشونت مرا به سمت خودش کشاند و با اخم غلیظی که روی صورتش بود به من نگاه کرد، تعجب کرده بودم و زبانم بند آمده بود با عصبانیت و حرص گفت

-نفس.....

چشمانم گرد شدند... به دستانش که بازوهایم را چنگ زده بود و نگه داشته بود نگاه کردم و باز به صورتش نگاه کردم قصد نداشت حرف دیگری بزند... قصد نداشت مرا رها کند.... گفتم

-چي شد؟ حرف بد ي زدم؟

چشمانش را از عصبانیت یک بار بست و باز کرد و بعد مرا رها کرد... به جلو حرکت کرد و گفت

-هرموقع خواستي بيا شرکت، منشي رو ببين اگه خوشت نيومد عوضش ميکنم هنوز باهаш قرارداد نبستم

آنقدر جو سنگین بود که باشه ي آرامي گفتم و به راهمان ادامه دادیم...دیگر جرئت حرف دیگری را نداشتم

بدون هیچ حرفی به خانه بازگشتم و فقط موقع خداحافظی بار دیگر از او بابت شب قشنگی که به خاطر اشتباه خودم خرابش کرده بودم تشکر کردم.....

وارده خانه که شدم بعد از تعریف مختصری از گذراندن آن شب برای مادرم به سرعت وارده اتاقم شدم تا هدیه ي کوهیار را ببینم... روی تختم نشستم و با هیجان دره جعبه ي زیبای کادویی را باز کردم، یک گردنبند زیبای طلا سفید بود با طرح پروانه ای که بال هایش از طلای زرد بود... بسیار زیبا و ظریف بود خیلی دوستش داشتم با هیجان از اتاقم خارج شدم و هدیه را به مادر نشان دادم ...

.....

20 سال قبل

کوروش وارده کارخانه شد که نگهبان به سمتش آمد و گفت

-آقای زند... یک لحظه

کوروش ماشین را متوقف کرد و شیشه را پایین داد نگهبان به سمتش آمد و گفت

-این نامه رو صبح آوردن کارخونه ..

کوروش نامه را گرفت و گفت

-ماله کی هست؟

-نمیدونم آقا ...گفتن بدم رییس کارخونه

کوروش سری تکان داد و به پاکت نگاهی انداخت چیزی روی آن نوشته بود ...رو به نگهبان گفت

-باشه ممنون... برو به کارت برس

این را گفت و به سمت پارکینگ رفت و بعد از آن به اتاقش رفت وقتی روی صندلی اش نشست پاکت نامه را باز کرد ...با خواندن نامه از تعجب چشمانش گرد شد و به فکر فرو رفت...به ساعتش نگاه کرد آنقدر در کارخانه حواسش به کژال بود که حتی میدانست در این ساعت کجای کارخانه میتواند او را پیدا کند ...نیم ساعت دیگر وارد اتاقش میشد و کوروش میتواند او را در اتاقش ببیند...

.....

بعد از اینکه منشی کژال حضور کوروش را اطلاع داد کوروش وارده اتاق کژال شد و با لبخند سلامی کرد کژال جواب سلامش را داد و گفت

-بفرمایید ؟ کاری داشتید ؟

کوروش پاکت نامه را مقابل کژال گرفت و گفت

-این مال شماست...

کژال با تعجب به پاکت نگاه کرد و آن را از کوروش گرفت و نگاهش کرد و با تعجب گفت

-اگه مال منه پس چرا باز شده ؟

-روی پاکت نامه ننوشته بود مال کیه برای همین نگهبان دادش به من ...ولی داخلش نوشته که مال شماست

کژال سری تکان داد و نامه را باز کرد و نگاهی به آن انداخت و بعد رو به کوروش گفت

-میدادید منشیتون بیاره...

کوروش با خود گفت (بهونه ی دیگه ای برای سرزدن بهت نداشتم) کژال که سکوتش را دید گفت

-اقای زند؟

کوروش به خودش آمد و با لبخند گفت

-فکر نمی‌کردم اهل کارای خیر باشید...

کژال فقط نگاهش کرد کوروش که فرصت را مناسب دید روی صندلی نشست و گفت

-چند وقته توی موسسه های خیریه همکاری میکنید؟

کژال بی تفاوت گفت

-یه دو سالی میشه ...

و بعد از آن به دنبال چیزی در کشوی میزش گشت

کوروش گفت

-شرکت میکنید؟

کژال نگاهی به کوروش انداخت و بعد از پیدا کردن دفترچه ای شروع به گرفتن شماره ای کرد ... کوروش خیره به کژال شده بود و با خود به این نتیجه رسیده بود که عشق واقعی را بعد از سالها تازه دارد تجربه میکند... دیدن کژال حتی از دور هم برایش آرامش بخش بود و اکنون که به دیدن هر روزش در کارخانه عادت کرده بود حتی تحمل جمعه ها بدون دیدن او نیز برایش عذاب بود... کژال شروع به صحبت با تلفنش کرد

-سلام آقای سعیدی__ خیلی ممنون منم خوبم__ آقای سعیدی مگه قرار نشد من رو وارده این برنامه ها نکنید__ شرمنده آقای سعیدی ولی بدون من هم این مراسم

برگزار میشه ___ بسیار خب ___ بسیار خب ___ سعیم رو میکنم ولي قول
نمیدم ___ خواهش میکنم ___ خدانگهدار

کژال تلفن را قطع کرد و رو به کوروش گفت

-هنوز که اینجایید ؟

کوروش بي توجه پرسید

-نمیخوايد توي مراسم شرکت کنید؟

-نه...

-چرا؟

-علاقه اي به شرکت توي این مراسم ها ندارم

-ولي این مراسم به خاطر قدرداني از کسايي مثل شما برگزار شده

-مثل اینکه کامل نامه رو خونديد

کوروش فقط لبخند زد که کژال گفت

-من این کار رو براي قدرداني و معروف شدن انجام ندادم... این ها خیراته براي
همسر مرحوم که عاشقانه دوستش دارم و براي آرامشش هرکاري از دستم بریاد
میکنم...متوجه شدید آقاي زند؟

کوروش سري به نشانه ي تفهيم تکان داد و گفت

-اجازه میدید توی این کار خیر با شما همراه بشم؟

کژال نگاهی به او انداخت و بعد روی کاغذی چیزی نوشت و آن را به کوروش داد و گفت

-این آدرس و شماره ی موسسه اس ...دوست داشتید توی این کار سهیم باشید برید به این آدرس

-به نظر شما با کمک به خیریه میتونم کمی از گناه هایی که مرتکب شدم رو جبران کنم؟

کژال با تعجب به کوروش نگاه کرد چشمانش گرد شد و گفت

-متوجه منظورتون نمیشم...

کوروش که انگار دیگر در دنیای اطرافش نبود با حالت خاصی گفت

-خیلی وقت پیش کسی رو با خودخواهی هام رنجوندم و باعث شدم توی زندگیش خیلی عذاب بکشه و اذیت بشه..اون موقع اصلا متوجه نبودم که دارم چیکار میکنم اما الان که بهش فکر میکنم میفهمم مستحق بدترین عذاب ها هستم....

کژال که ناخودآگاه تحت تاثیر حرف های کوروش قرار گرفته بود و یادش به دورانی از زندگیش افتاده بود که هیچ وقت دوست نداشت به آن فکر کند دستانش را در هم قفل کرد و بی حرف به میز مقابلش خیره شد...کوروش به او خیره شد و گفت

-کژال منو میبخشی؟

کژال نگاهش کرد ...چیز هایی که شنیده بود را باور نمیکرد ...گفت

چی؟

-کژال من خیلی بهت بد کردم ...بزرگترین عذابی هم که در قبال این بدی کشیدم همین از دست دادن تو بود ...من به خودم و کوهیار هم بد کردم...

کژال سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند ..آب دهانش را قورت داد و گفت

-بهتره از گذشته حرفی زده نشه

-کژال زندگی من بعد از تو تا الان فقط جهنم بوده...میدونم که مستحقش بودم ولی....

کژال ناخودآگاه قطره اشکی از یکی از چشمانش سر خورد و پایین افتاد سرش را پایین گرفت و با صدایی آرام گفت

-من خودم خواستم طلاق بگیریم...

-و علت این خواسته رفتار من بود !!!

کژال نگاهش را به کوروش داد و لبخند کم رنگی زد و گفت

-ولی تمام این ها باعث شد که من عشق واقعی رو تجربه کنم،با اینکه کم بود اما ارزشش از تمام طول زندگیم بیشتر بود و من هیچ وقت به خاطر گذشته ای که با تو داشتم ناراحت و آزرده خاطر نیستم...

کوروش لبخند غمگینی زد و گفت

-تو خیلی خوبی کژال ..خیلی !!!!

نگاه کوروش به رنگ چشمان کژال افتاد، حس میکرد کمی از آن تیرگی قبل کم شده است... کژال حرفی نزد و فقط سرش را پایین گرفت.... کوروش گفت

-میخوام هرطور که شده گذشته رو جبران کنم... فقط بهم بگو چطوری میتونم؟

کژال نگاهش کرد و جدی گفت

-یادآور گذشته نباش....

کوروش که متوجه منظورش شده بود سری تکان و از جایش بلند شد و گفت

-دیگه مزاحمت نمیشم...

کژال حرفی نزد و فقط به کوروش که از اتاق خارج میشد نگاه کرد.. باورش نمیشد کوروش اینقدر تغییر کرده باشد...نگاهی به قاب عکس روی میز که عکس خودش بود به همراه امیرعلی و مربوط به یکی از تولدهای کژال بود انداخت و بغض کرد...دلش برای عشق زندگیش خیلی تنگ شده بود...خیلی زیاد....

روزها به سرعت سپری میشدند...مادر کژال خانواده ی زند را برای ناهار دعوت کرده بود و در حال تدارک بود کژال در اتاقش نشسته بود و ایمیلی که از طرف رامین دریافت کرده بود را میخواند.. بعد از مدت ها رامین از احوال خودش و بهار برای کژال نوشته بود و از اوضاع او پرسیده بود...کژال درحال خواندن ایمیل بود که مادرش وارد اتاق شد وگفت

-مادر مهمونا اومدن بیا بیرون

-باشه الان میام

کمی بعد کژال از اتاقش خارج شد و با اعضای خانواده ی زند سلام و احوال پرسید
کرد.. کژال که حال نه چندان خوب حاج زند را دید گفت

-حاج آقا خدا بد نده ...

حاجی خندید و گفت

-خدا که هیچ وقت بد نمیده...دیگه از عوارض پیریه دخترم

-این چه حرفیه ...

حاج آقا لبخندی زد نگاه کژال به کوروش افتاد که با لبخند خاص خودش به او نگاه
میکرد ... پدر کژال سر صحبت را با حاجی باز کرد ...مادر کژال نفس را که تازه از
خواب بیدار شده بود با خود به داخل پذیرایی آورد کژال به نفس نگاه کرد کوروش با
لذت به سمت مادر کژال رفت و با لبخند گفت

-خانم بهرامی بدید به من نفس رو

-نه پسرم ..اذیت میشی

-این چه حرفیه بدینش به من

کوروش نفس را گرفت و روی مبل نشست ..نفس که بسیار با کوروش دوست شده
بود و غریبی نمیکرد شروع به شیرین زبانی برای کوروش کرد و لبخندی بر روی لب
های کژال آورد ... کوروش که از حرف های نفس و مادر بزرگش متوجه شد که چند
روز دیگر تولد نفس است با لبخند برای روز تولدش فکریایی کرد...

آن روز گذشت و کوروش از مادر کژال خواست تا تولدی در عمارت برای نفس بگیرند و
دوست های مهدکودک نفس را هم دعوت کنند مادر کژال ابتدا مخالف بود و گفت

که خودمان برایش میگیریم اما کوروش بسیار اصرار کرد و در نهایت قرار شد بچه های مهد را برای تولد نفس دعوت کند... کوروش نیز عمارت را برای تولد آماده کرد و کارهایی لازم را بدون اینکه کژال از آن خبری داشته باشد انجام داد ... پنجشنبه شد و آن روز کژال به دلیل کار زیاد تا بعدازظهر در کارخانه مانده بود حتی یادش نبود که تولد دخترش است تا ساعاتی دیگر در عمارت حاج زند تولد نفس شروع میشد اما کژال هنوز هم خبر نداشت ... کوروش وارده اتاق کژال شد ... کژال نگاهش کرد کوروش سلام کرد کژال گفت

-سلام..بله؟

-پاشو آماده شو باید بریم

کژال با تعجب پرسید

-بیخشید؟ کجا؟

-لطفا کژال ...توی راه بهت میگم

-یعنی چی؟ من اصلا متوجه رفتار تون نمیشم

کوروش نفس عمیقی کشید و نشست و گفت

-خیلی خب...میدونم تا وقتی نفهمی باهام جایی نمیای...

کژال سری تکان داد، کوروش ادامه داد

-امروز چندمه؟

-چطور؟

-اصلا الان توي چه ماهي هستيم ؟

-بهمن... که چي؟

-آهان...چندم بهممن ؟

-اي بابا...چرا اينطوري ميکني ؟

-کژال خانم خواهش ميکنم جواب منو بده ؟

-پونزدهم..خب که چي؟

-چيزي يادت نيومد ؟ روز خاصي مثلا

کژال کمي فکر کرد و بعد گفت

-داري مسخرم ميکني؟

کوروش کلافه دستي در موهايش کشيد و گفت

-نه..آخه چرا بايد مسخرت کنم...خواهش ميکنم فکر کن...

کژال فکر کرد...فکر کرد...به گذشته رفت ...به روزي که در بیمارستان بود و براي اولين بار نفس را در آغوش گرفت و همان موقع بود که اسمش را با اميرعلي که پشت سر هم دخترشان را نفس بابا صدا ميزد، نفس گذاشتند...باورش نميشد که همچين روز مهمي را از ياد برده ، چشمانش پر از اشک شد ياد اميرعلي افتاد که تا زماني که بود در روز تولد خودش و نفس سنگ تمام ميگذاشت و اکنون که چند سالي از پرکشيدنش ميگذرد کژال زندگي کردن را به کل فراموش کرده بود!!! براي

جای تعجب داشت، کوروش از کجا میدانست تولد نفس است... اصلا دخترش چند ساله شده بود... پنج؟ یا شش... نمیخواست کوروش متوجه شکستن ناگهانی یخ قلبش بشود، اصلا قبول نداشت که قلبی هست برای تپیدن که اکنون یخ زده باشد، سعی کرد بغض گلویش را فرو ببرد و جدی گفت

-من در نهایت نفهمیدم منظور شما چیه؟

کوروش که متوجه برق چشمان کژال شده بود گفت

-خوب میدونم که متوجه شدی... بدون اجازت برای نفس توی عمارت تولدی ترتیب دادم و تا دو ساعت دیگه هم مهمونی شروع میشه.. نمیخواهی که توی تولد دخترت نباشی؟

-کی به شما این اجازه رو داد که با تصمیم گیری خودتون همچین کاری بکنید؟

-اجازش رو از اون کسی گرفتم که تمام زندگیش رو گذاشته برای بزرگ کردن دختر تو...
تو...

کژال که متوجه شد منظور کوروش مادرش است نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد و از میزش فاصله گرفت و به وسط دفترکارش رفت و گفت

-خیلی خب... پس برید خودتون مهمونی که راه انداختید رو به سرانجام برسونید...

این را در حالی میگفت که سعی داشت کوروش متوجه لرزش صدایش نشود.. کوروش با آرامش از جایش بلند شد مقابل کژال قرار گرفت و گفت

-اون دختره توئه کژال... اون به محبت تو نیاز داره

-محبتی ندارم که بهش بدم...

-فکر میکنی نداری! مگه میشه کسی که بیشتر درامدش رو صرف امور خیریه میکنه محبت نداشته باشه؟ مگه میشه کژالی که من میشناختم محبت نداشته باشه؟ مگه...

کژال نگذاشت کوروش حرفش را ادامه دهد، با خشونت و صدایی که کمی بالا رفته بود گفت

-مُرد!!! اون کژالی که تو ازش حرف میزنی خیلی وقته که مرده

دستش را سمت چپ سینه اش گذاشت و به قلبش اشاره کرد و گفت

-این جا خالیه... خالی!! میفهمی؟؟؟ ندارم... قلبی ندارم که برای عزیزترین کسم بتپه، برای ثمره ی عشقم یادآور عشقم بتپه ... مُرد... اون کژال مرد... وقتی عشقش مُرد اونم مرد!!

دیگر تحملش تمام شد بغض گلویش ترکید و اشک بود که تمام صورتش را فرا گرفت... کوروش با غم نگاهش را به او دوخت، با خود گفت ای کاش میتوانستم در آغوش بگیرمش و موجب آرامشش بشوم... دستانش را برای کنترل خود مشت کرد و نگاهش را از کژال که مانند ابر بهاری اشک میریخت گرفت.. تحمل دیدن او را در این حال نداشت... یک قدم به سمتش برداشت و ناخواسته دستش را بالا برد تا اشک صورتش را پاک کند که میان راه متوقف شد.. کژال خودش شروع به پاک کردن اشک روی صورتش کرد، کوروش دستش را پایین آورد و به چشمان کژال خیره شد باز هم قهوه ای روشن یا شاید عسلی... دیگر از آن تیرگی خبری نبود... چشمانش روشن روشن شده بود... نمیتوانست از این چشمها نگاهش را بردارد سخت بود با لبخند رو به کژال گفت

-کی گفته تو قلب نداری؟ کدوم دل سنگی رو دیدی که اینطوری اشک بریزه؟ کدوم مُرده ی متحرکی رو دیدی که به زیبایی فرشته ها باشه.. چشماش پراز آرامش

باشه؟ کژال آب شد... اون یخی که دور قلبت رو گرفته بود و بهش اجازه ی زندگی کردن نمیداد آب شد... میتونم حسش کنم... از همین فاصله هم میتونم گرمای برگشته به قلبت رو حس کنم....

کژال بی اختیار فقط به کوروش نگاه میکرد... چند دقیقه بعد هردو در ماشین جدید کوروش که به خاطر کژال و اینکه برایش یادآور گذشته نباشد عوض کرده بود نشسته بودند و به سمت شهر باز میگشتند.. کوروش قصد نداشت سکوت بینشان را بشکند میخواست به کژال که سرش را به شیشه تکیه داده بود فرصت فکر کردن بدهد....

کوروش مقابل خانه ی کژال ایستاد... کژال نگاهی به بیرون کرد و گفت

-مگه نمیریم عمارت؟

-چرا میریم ..اما بعد از اینکه تو لباست رو عوض کردی

کژال نگاه دیگری به بیرون انداخت و گفت

-تو برو ممکنه کارم طول بکشه

-منتظرت میمونم

-نیازی نیست خودم میام

-با کدوم ماشین ؟ ماشینت که کارخونه موند

کژال نفس عمیقی کشید از ماشین پیاده شد به داخل رفت دوشی گرفت و لباس زیبایی به تن کرد و بعد از یک ساعت وارده ماشین کوروش شد ، کوروش با لبخند به کژال که از نظر او از تمام دنیا زیباتر بود نگاه کرد و گفت

-بریم؟

-بریم... فقط یه جا بایست که من برای نفس هدیه بخرم

کوروش با لبخند نگاهش کرد و بعد از صندلی عقب دو پاکت برداشت و به دست کژال داد

-الان دیگه وقت نمیشه بریم خرید ..این دوتا کادوئه هرکدوم که دوست داشتی از طرف تو ..اون یکی هم از طرف من ...

کژال با تعجب از یکی از پاکت ها باکس کادویی زیبایی بیرون آورد و داخلش را نگاه کرد یک گردنبند زیبایی طلا سفید بود دیگری را باز کرد یک اسباب بازی دخترانه فوق العاده زیبا، با لبخند گفت

-آخه بچه گردنبند سرش میشه؟

-بعده ها که سرش میشه...

-نمیدونم فرقی نمیکنه ولی هرکدوم رو که به اسم من شد باید بگی هزینش چقدر شده

-چشم!!! بعدا با هم حساب میکنیم خانم مهندس

کژال لبخند کوتاهی روی صورتش نشست....با هم وارده عمارت شدند خانه را تزئین کرده بودند جمعیت زیادی آنجا بود که کژال هیچ کدام را نمیشناخت...کوروش برایش توضیح داد که بچه ها و خانواده هایشان از کودکستان نفس هستند..کژال با تعجب به کوروش نگاه میکردبرایش سوال بود که آیا دلیل این همه مهربانی و خدمت فقط به خاطره حس عذاب وجدانی بود که او داشت!!! توجهش به نفس ،

دختر زیبایش جلب شد که با شادی در میان دوستانش میگشت و در آن لباس زیبای پرنسسی که خودش برای او قبل از نامزدی پریسا خریده بود چقدر زیبا و دوست داشتنی شده بود با وجد به سمت دخترش رفت و مقابلش زانو زد و با اشتیاق و اشکی در چشمانش حلقه زده بود او را در اغوش گرفت و بوسه بارانش کرد و کوروش با لذت و لبخند نظاره گر این منظره بود...

جشن به زیبایی هرچه تمام تر برگزار شد و از همه زیبا تر قلب کژال بود که خود کژال بعد از مدتها داشت آن را حس میکرد.... کوروش مانند پروانه دور کژال و نفس میگشت و حتی خیلی ها او را با پدر نفس اشتباه گرفته بودند که کوروش آن را با آرامش و خونسردی رد میکرد و حتی نگذاشت که کژال متوجه بشود و باعث ناراحتی اش بشود

.....

20 سال بعد

در دانشگاه به همراه نگین قدم میزدم ... وقتی هدیه ی تولدم را با ذوق نشانش دادم لبخندی زد و گفت

-اگه تا دیروز شک داشتم .. الان دیگه مطمئن شدم

با تعجب پرسیدم

-درباره ی چی؟

-تو عاشق شدي نفس...

در ابتدا با چشمانی گرد شده نگاهش کردم و خواستم انکار کنم ولی با لبخندی که نشان از مطمئن بودنش بود نگاهم کرد، لبانم را جمع کردم و در خودم فرو رفتم با هم بر روی نیمکتی نشستیم... حرفی نزدم ادامه داد

-یه چیزی بگو!

-چی بگم آخه؟

-هرچی که توی دلته ...

نفس عمیق و صدا داری کشیدم و گفتم

-نگین خواهشا بازجویی نکن

-بازجویی نمیکنم آخه بگو چرا اینقدر غمگینی؟ از اون طرف با ذوق و خنده کادویی که کوهیار برای تولدت خریده رو نشونم میدی از این طرف یه مرتبه ای میری توی خودت .. یه روز خوشحالی.. یه روز با یه من عسل هم همیشه خوردت... بگو مشکل چیه؟

-اون منو نمیخواد... یعنی اون طوری که من دوستش دارم دوستم ندارم... دردم همینه... علاقه و احساسم کاملا یه طرفس... دارم داغون میشم نگین...

-از کجا میدونی تو آخه؟

-میدونم دیگه... تا حالا چند بار غیره مستقیم بهم حالی کرده....

-حالی کرده که چی؟

-که یه موقع به خاطره مهربونیا و رفتار صمیمانش عاشقش نشم...

-چقدر هم که تو حالت شده

-خب مگه دسته خودمه؟! اصلا خودم هم باورم نمیشه... ولی نمیخوام کوهیار برادرم باشه... میخوام کوهیارم باشه

با این حرف ناخواسته اشک پهنای صورتم را دربر گرفت.. نگین درآغوشم گرفت و گفت

-الهی بمیرم برات دل نازک من... میخوای بری بهش بگی؟

-چی میگي؟؟!! برم بهش ابراز علاقه کنم؟ آخه من همچین شخصیتی دارم؟

-دیوونه توی راه عشق آدم هرکاری که از دستش بریاد میکنه تا به عشقش برسه...

-کوهیار از دخترای آویزون خوشش نیاد... اصلا کدوم پسری رو دیدی که خوشش بیاد؟!!

-خب پس میخوای چیکار کنی؟

-هی!!! بین کارم به کجا رسیده... عمرا هیچ وقت فکرش رو نمیکردم که به این حال و روز بیوفتم.. همیشه میگفتم موقع ازدواج و عاشقی اول طرف مقابل عاشق من میشه بعد من رو عاشق خودش میکنه... اما زهی خیال باطل..

-غصه نخور نفس.. آگه تو و کوهیار مال هم باشید به هم میرسید آگه هم قسمت هم نباشید خیلی زود همه چی درست میشه و توام فراموش میکنی... همه چیزو بسپار به خدا

دیگر حرفی نزدم... روز بعد وقتی در خانه بودم و داشتم به کارهای دانشگاه میرسیدم
مادر وارده اتاقم شد سر بلند کردم و با لبخند گفتم

-جانم مامان؟

-نفس جان دخترم میخوام باهات صحبت کنم

-بفرمایید؟

مادر لبه ی تختم نشست و من هم صندلی را به سمت او چرخاندم و منتظر ماندم
،مادر لبخندی زد و گفت

-الهی قربونت برم که اینقدر بزرگ و خانم شدی...

لبخندی آمد روی لبم و گفتم

-خدا نکنه مامان جونم

لبخندی زد و گفت

-چی کار میکنی؟ همه چی رو به راهه؟

چهره ی کوهیار از جلوی چشمانم رد شد.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-بله خداروشکر...

سری تکان داد و ادامه داد

-میگم...توی مهمونی آقای سرمد...

یک لحظه قلبم ایستاد...یاده اتفاقی افتادم که خواست بیوفتد و نیوفتاد یا شاید هم من خیالاتی شده بودم و اصلا آن چیزی نبود که فکر میکردم...نکند مادر متوجه شده بود...نکند از اعتمادش خواسته و ناخواسته سوءاستفاده کرده بودم...آب دهانم را قورت دادم...کمی مکث کرد و گفت

-مثله اینکه یه اتفاقی افتاده بوده ...

وایی در دلم گفتم....چشمانم را بستم تا نبینم سرزنش را در چشمان مادرم...اصلا مگر چکار کردم یا کردیم.....با خودم در جدال بودم که شنیدم

-تو با پسر آقای سرمد آشنا شدی؟

با تعجب چشمانم باز شدند و آرام گفتم

-آرمین؟

مادرم لبخندی زد و گفت

-آره...

-بله...چطور؟

-آقای سرمد توی کارخونه اجازه گرفت برای اینکه بیان خونمون!

-خونمون؟ واسه ی چی؟

لبخند مادر وسیع تر شد و گفت

-خاستگاری...

من که هنوز متوجه منظور مادرم نشده بودم و درحال و هوای خودم بودم و از اینکه مادر نیامده بود تا سرزنشم بکند انگار به یک آرامش عجیب رسیده بودم با کمی اخم گفتم

-خاستگاری کی؟

مادر با تعجب گفت

-کی؟؟؟ خب حتما من دیگه ... به جز من که دختر دم بخت توی این خونه نیستم...

با صدایی که کمی بالا رفت گفتم

-میخواهی ازدواج کنی مامان؟

مادرم بلند زد زیره خنده و من با تعجب نگاهش میکردم....وقتی خندیدنش تمام شد گفت

-دختره حواس پرتمیخوان بیان خاستگاری تو برای پسرشون آرمین

چه میشنیدم؟!!! خاستگاری من؟! آرمین...آقای سرمد ...با ناباوری پرسیدم

-چرا؟

-خاستگاری که چرا نداره...آرمین از خانوادش خواسته و خانوادش هم استقبال کردند

بغض کردم... این دیگر ته مصیبت بود... پس عشق جوانه زده در قلبم را چکار میکردم؟ احساس یک طرفه ام را کجا خاک میکردم... یاده شب مهمانی افتادم و تراس و من و کوهیار... یاده شب تولدم افتادم و کادو و قدم زدن زیر برف... شاید هم یک طرفه نبود... اما اگر نبود بعد از این همه مدت حداقل کوهیار حرفی میزد...
 ...چهره ی آرمین جلوی چشمانم نقش بست... هیچ چیز کم نداشت اگر میخواهد به خاستگاریم بیاید یعنی به من علاقه مند شده یا اینکه دست کم از من خوشش آمده است... کوهیار ولی... طعم تلخ عشق بود... طعم خاستن یک طرفه... شاید در کنار آرمین میتوانستم کوهیار را فراموش کنم.. شاید هم خیانت بود... هم به عشقم هم به آرمین... با صدای مادرم از فکر بیرون آمدم

-گفتم باهات صحبت میکنم و بعد قرار خاستگاری رو میذاریم...

-هرطور میدونید مامان...

-نظر من اینه که بیان با هم بیشتر آشنا بشید بعد میتونی برای جواب نهایی فکر کنی و تصمیم بگیری به هر حال توام بزرگ شدی... وقت اینه که تشکیل خانواده بدی...

لبخندی زدم و گفتم

-ولی من نمیخوام شما تنها بشید

-نگران من نباش....

-چشم هرطور شما صلاح میدونید... بگید بیان

مادر سری تکان داد و گفت

-بسیار خب... به درسات برس دیگه مزاحمت نمیشم

-مراحمی خوشگلم

مادر با لبخند خارج شد... نمیدانم چرا موافقت کردم... نمیدانم چرا!!!!

از مادرم خواستم تا کوهیار هم در مراسم خاستگاری به عنوان برادر بزرگترم حضور داشته باشد مادر قبول کرد و گفت که بعد از کارخانه به شرکت کوهیار میروم و با او صحبت میکند... روز پنجشنبه از راه رسید مادر بزرگ و پدر بزرگ هم آمده بودند هنوز کوهیار نیامده بود و ساعتی دیگری مهمان ها می رسیدند مقابل آئینه ایستادم و بار دیگر به خودم نگاه کردم... از شادی و لبخند خبری نبود... گردن بند هدیه ی کوهیار را بار دیگر بالا آوردم و نگاهش کردم و بعد به گردنم آویختم... روز قبل مادر گفت که وقتی با کوهیار صحبت کرده است متوجه شده که او زیاد موافق نیست و علتش را تمام کردن درس من بازگو کرده و از آن طرف هم بهانه آورده که ممکن است به خاطر مشغله کاری نتواند در مراسم خاستگاری حضور داشته باشد... اما من مطمئن بودم که می آید... کمی بعد زنگ در زده شد و چند لحظه بعد صدای سلام و علیک کوهیار با مادر و مادر بزرگ و پدر بزرگ... از اتاق بیرون نرفتم... نمیخواستم تا آمدن مهمان ها با کوهیار رو به رو شوم... میترسیدم... از اینکه باز هم قلبم هوایی بشود میترسیدم... کمی بعد مهمان ها آمدند مادر بزرگ به اتاق آمد و صدایم زد... با استرس از اتاق خارج شدم خانواده ی سرمد به همراه مادر آقای سرمد که خانم بزرگ صدایش میزدند در سالن پذیرایی نشسته بودند و کوهیار و آرمین در کنار هم بودند و صحبت میکردند... اصلا حواسم به تیپ و قیافه ی هیچ کدام نبود تنها چیزی که میدیدم کوهیار بود که بی خیال و با آرامش با آرمین میگفت و میخندید سلامی کردم که نگاه همه به سمتم چرخید... خانم سرمد و آرمین با خوشرویی بلند شدند و شروع به احوال پرسی کردند... کمی بعد همه دور هم نشسته بودیم و صحبت ها حول هر موضوعی میچرخید جز خاستگاری... نگاهم را به کوهیار دادم انتظار داشتم هنوز هم با آرمین در حال خوش و بش باشد اما وقتی رد نگاهش را گرفتم رسیدم به گردن بندم... بی هوا دستم به سمتش رفتم و در مشتتم گرفتمش کوهیار که متوجه شد سریع نگاهش را از گردن بند گرفت و به سمت دیگری چشم دوخت... دیگر نه خندید و نه با آرمین خوش و بش کرد... وقتی که صحبت های اصلی زده شد مادرم خواست که برای تصمیم گیری نهایی من چند روزی را صبر کنند و چقدر از این بابت ممنون و

سپاس گذار مادرم بودم.... مهمانی که تمام شد و خانواده یی سرمد قصد رفتن کردند همه برای بدرقه یی آنها به سمت در رفتند... من ولی باز روی مبل نشستم.... آنقدر در خودم فرو رفته بودم که متوجه حضور کوهیار نشدم... با صدایش نگاهش کردم روبه روی من روی مبل نشسته بود... گفت

-میخواهی به آرمین جواب مثبت بدی؟

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم

-نه...

و از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم... نه دیدم که چه واکنشی نشان داد و نه ماندم که بخواهد سوال دیگری بپرسد... ممکن بود همان وسط بنشینم و زار بزنم که من تو را میخواهم نه هیچ کس دیگر را.....

خودم را روی تخت انداختم و چشمانم را بستم ولی هرکاری میکردم خوابم نمیرد... نمیتوانم کی کوهیار رفت، مادر بزرگ و پدر بزرگ را مادر به خانه شان رساند و بازگشت و من همچنان روی تختم این طرف و آن طرف میشدم و خبری از خواب نبود....

چند روز گذشت نه خبری از کوهیار بود و نه خبری از خانواده یی سرمد... مادر با من صحبت کرد از خوبی خانواده یی سرمد تا شخص خود آرمین.... هیچ جای مخالفتی نبود جز اینکه علاقه ای به او نداشتم... تمام فکر و ذکرم پر شده بود از کوهیار... جز او کسی را نمیدیدم... ولی کوهیار چه؟ حتی یک بار هم بعد از مراسم خاستگاری به من زنگ نزد... اصلاً انگار علاقه ای به دیدن من نداشت برعکس من که همه یی قلبم پرمیکشید برای دیدنش... حرصم گرفت افتادم سر لجبازی با احساسی که درونم ریشه دوانده بود... وقتی مادر از من پرسید که فکرهایم را کرده ام یا نه و جواب نهایی ام چیست گفتم جوابم مثبت است و با آرمین ازدواج میکنم....

مادر که از ابتدا مخالف نبود لبخندی زد و پیشانیم را بوسید و برایم آرزوی خوشبختی کرد... من هم لبخند غمگینم را تقدیمش کردم... دیگر همه چیز را تمام شده میدانستم در تلاش بودم که کوهیار را به یک خاطره تبدیل کنم... لبخند روی لبم ماسیده بود... یک هفته بود که نه از خواب راحت خبری بود و نه از خوردن غذای کامل... مادر هم کم و بیش متوجه حالات روحیم شده بود و من چیزی نداشتم بگویم، امیدوارم بودم گذاشته باشد پای استرس..... روز قبل از مراسم دوم خاستگاری تا عصر کلاس داشتم... نگیں برای صدمین بار گفت

-دیوانه تو داری با کی لجبازی میکنی آخه؟

-با این قلب احمقم

-خیلی خری... به خودت فکر نمیکنی به آرمین بیچاره فکر کن چطور میخواهی برایش همسر خوبی باشی وقتی قلبت پیش کسه دیگه ای گیره؟

-با گذشت زمان کوهیار رو فراموش میکنم...

-مطمئنی؟

-آره... الان دیگه کاملا مطمئن شدم که هیچ علاقه ی خاصی به من نداره و عشقم یک طرفس... نمیدونی نگیں چطوری توی مراسم خاستگاری با آرمین میگفت و میخندید اصلا یه درصد هم برایش مهم نبود.. انگار نه انگار ...

نگین غصه دار نفس عمیقی کشید و گفت

-ولش کن اصلا... لیاقت تورو نداره...

لبانم را به حالت ناراحتی بیرون دادم و چیزی نگفتم... کمی دیگر به تاریکی هوا
نمانده بود که کلاسمان تمام شد و با نگین از دانشگاه خارج شدیم... از در خروجی
که بیرون آمدیم نگین به سمتی اشاره کرد و گفت

III- این کوهیار نیست که داره با رادمان حرف میزنه؟

نگاهم را به جایی که اشاره میکرد دادم... درست میگفت، کوهیار بود... نگاهش به
من افتاد به دانیال چیزی گفت و با هم به سمت ما آمدند... کمی اخم داشت خیلی
جدي به من و نگین سلام کرد و بعد رو به من گفت

-میشه صحبت کنیم؟

من که از تعجب سر جایم میخکوب شده بودم با سقلمه ی نگین به خودم آمدم و بی
حرف وارده ماشین کوهیار شدم... اصلا حواسم به ماشین خودم و اینکه کنار دانشگاه
جا ماند یا اینکه با نگین و دانیال خداحافظی نکردم، نبود....

وارده ماشینش شدم و راه افتادیم تپش قلبم زیاد شده بود میترسیدم صدای کروپ
کروپش به گوش کوهیار برسد... کمی سکوت برقرار شد و بعد کوهیار گفت

-مگه نگفتی به آرمین جواب مثبت نمیدی؟

با تعجب نگاهش کردم و چیزی نگفتم... صدایش بالا رفت و فریاد کشید

-مگه با تو نیستم نفس؟

سرم را زیر انداختم.. داشت اشکم در می آمد، چرا فریاد کشید.. آرام گفتم

-نظرم عوض شد...

صدای وحشتناک کشیده شدن لاستیک ها بر روی زمین آمد و ترمز ناگهانی کوهیار من را با اینکه کمر بند بسته بودم به سمت جلو پرتاب کرد ... از ترس داشتم سکتی می کردم چه مرگش شده بود... اصلا چه اهمیتی برای او داشت؟ نگاهش کردم .. با خشم به من خیره شده بود... سری از روی عصبانیت تکان داد و دنده را عوض کرد و زیر لب گفت

- که نظرت عوض شده....

آرام گفتم

-مشکل تو چیه؟

انگار که داشت با خودش حرف میزد و متوجه من نبود زیر لب چیزی را زمزمه کرد

با تعجب و دهنی باز نگاهش کردم متوجه سنگینی نگاهم شد که رو برگرداند و نگاهم کرد ولی حرفی نزد و به رانندگی اش ادامه داد و کمی بعد مقابل پارکی ماشین را متوقف کرد با کمی نگاه متوجه شدم که این همان پارک آرام و خلوتی است که شب تولدم در آن قدم زدیم... از ماشین پیاده شد نه آرام بلکه با خشم ... من که از رفتارش لال شده بود با تعجب مسیر حرکتش را دنبال کردم، به سمت من آمد در را باز کرد و گفت

-پیاده شو...

بی حرف پیاده شدم ... کسی در پارک نبود شاید به خاطر بارانی بود که چند ساعت قبل همه جا خیس کرده بود... دستم را گرفت و مرا به سمت پارک کشاند ... همانطور که در کنارش قدم برمیداشتم چند باری برگشت و نگاهم کرد که سرم را زیر انداختم و به سنگ فرش ها خیره شدم... میان پارک ایستاد، من مقابلش قرار گرفتم... با خشم در چشمانم خیره شد و با صدایی که دورگه شده بود گفت

- که میخوای با آرمین ازدواج کنی ؟ هان؟

در چشمانش نگاه کردم و حرفی نزدم ... چرا اینقدر عصبانی شده بود؟ ... قلبم داشت از ترس و استرس و تعجب و همچنین از شوق دیدن او

می ایستاد... ادامه داد

- نمیذارم نفس... مگه از روی جنازه ی من رد بشی...

بغض کردم... انگار قلبم بیشتر از خودم رفتار کوهیار را درک کرده بود ... هر لحظه ممکن بود اشک پهنای صورتم را دربربگیرد... هر لحظه ممکن بود عقم را از دست بدهم و فریاد بکشم و اعتراف کنم و بگویم لعنتی من تو را میخوام چرا نمیفهمی؟! ... اما در آن لحظه فقط توانستم بگویم

- چرا؟

دستش دور بازوانم قرار گرفت ... مرا به سمت خودش کشاند صورتش کاملا مقابل صورتم بود ... نفس نفس میزد .. در چشمانم خیره شد و با جدیت گفت

- چون نمیتونم عشقم رو با کسه دیگه ای تقسیم کنم...

قلبم ایستاد ... چشمانم گرد شد... دنبال نشانه ای از شوخی در چشمانش گشتم و پیدا نکردم .. چه میشنیدم؟ به گوش هایم شک کردم... شاید دچار توهم شده بودم... من هم به نفس نفس افتادم... دستانش را از دور بازوهایم رها کرد و گفت

- چون بدون تو زندگی برام خنده جهنم میشه...

قصد داشت مرا سخته دهد... سراو پا گوش شده بودم و فقط میخواستم حرف بزنم... کلافه دستی در موهایش کشید و گفت

-میدونم...میدونم قرارمون این نبود...میدونم ناخواسته از اعتماد کژال خانم سوء استفاده کردم...میدونم نشد که بشه...ولی شد اون چیزی که نباید میشد...

دستانش را با خشم مشت کرد و گفت

-روزی که تو توی آغوش کسه دیگه ای باشی روز مرگ منه نفس....

این را گفت و با کلافگی پشتش را به من کرد...باورم نمیشد...همه چیز مانند یک رویای شیرین بود...اعتراف فوق العاده شیرینی بود...پس او هم مرا دوست داشت...مانند من....چشمانم را بستم و باز کردم قطرات اشک روی گونه ام چکید..هنوز هم پشتش به من بود...آرام دستم را به سمت بازویش بردم و آن را گرفتم که به سمت برگشت...چشمانش سرخ شده بود...میدانستم آنقدر غرور داشت که اشک نریزد ولی از فشار خشم سفیدی چشمانش سرخ شده بود...نگاهش را به من دوخت...قدمی به سمتش برداشتم و با به سمتش رفتم...من هم جز او کسه دیگری را نمیخواستم...چشمه ی اشکم باز هم فعال شده بود و بی محابا اشک بود که روی صورتم مینشست...اصلا دوست نداشتم از او دور شوم...نمیدانم چقدر وقت گذشت...اما وقتی آرام از هم فاصله گرفتیم کوهیار دستش را به سمت صورتم برد و شروع به پاک کردن اشک روی صورتم کرد...با لبخند به او خیره شدم که او نیز لبخند روی لبش نشست...دستش روی صورتم ثابت ماند...هیچ کدام نمیخواستیم از هم چشم برداریم...آن یکی دستش پشت سرم قرار گرفت و سرش را خم کرد و صورت مرا نیز به خودش نزدیک کرد...چشمانم ناخودآگاه بسته شدند...با حس گرمی دلپذیری روی پشیمانی ام چشمانم را باز کردم...لبخندم وسعت گرفت....همراه با لبخند جذابی که روی صورتش بود طره ی مویی که روی پیشانیم افتاده بود را به سمت روسریم عقب زد و گفت

-حالا چطوری به کژال خانم بگیم؟

با لبخند و شیطنت در نگاهم برایش شانه ای بالا انداختم و به سمت ماشین راه افتادم... خنده ی بلندی کرد و به سمتم آمد دستم را میان دستش گرفت و با لبخند نگاهم کرد... من نیز با عشق به او نگاه کردم....

و میدانم که هیچ چیز بهتر از این نمیشد....

.....??

20 سال قبل

کژال تصمیم گرفت تا با فرزندش به خانه ی خودش که با امیرعلی در آن زندگی میکردند برود... روی تصمیمش مصمم بود و هرچه مادر و پدرش مخالفت کردند زیر بار نرفت... کوروش در تمام لحظات همراهش بود و کمکش کرد، خانه کمی به تعمیر نیاز داشت کوروش کسی را آورد تا به آنجا رسیدگی کند کارگر گرفت تا وسایلی که کژال میخواست با خودش به خانه اش ببرد را جابه جا کنند... چند نفر را برای تمیزکاری آورد و حتی پدر کژال را هم از زحمت این کارها دور کرد... کژال دست فرزندش را گرفت و بار دیگر پدر و مادرش را بوسید و خداحافظی کرد، مادر و پدرش از یک طرف خوشحال بودند که کژال سابقشان برگشته و از طرفی ناراحت بودند که میخواهد تنها زندگی کند... در نهایت کژال به همراه نفس قدم در خانه ی قدیمیشان گذاشتند.. خانه ای که روزی با عشقش امیرعلی در آن زندگی میکرد... با لذت به فرزندش نگاه کرد و او را به اتاق قدیمی اش برد... در اتاق را که باز کرد متعجب شد از وسایل جدیدی که جایگزین اسباب قدیمی نفس شده بود... میدانست کار کوروش است... تلفن را برداشت و با او تماس گرفت با خوردن اولین بوق کوروش تلفنش را جواب داد :

-سلام خانم مهندس

-سلام اقای مهندس

-خوبی؟ نفس جان خوبه؟! رسیدید؟

-خیلی ممنون ... بله رسیدیم ...

-راضی بودی از تمیزکاری و تعمیرات؟

-همه چیز عالی پیش رفته ... واقعا دستتون درد نکنه حسابی توی زحمت افتادید

-وظیفم بود...

-فقط

-فقط چی؟

-وسایل اتاق نفس؟

-اگه نپسندی میریم عوض میکنیم

-نه بحث این نیست...

-پس چی؟

-فاکتور خریدش رو لطف کنید بیارید کارخونه

کورش بلند خندید و گفت

-چشم...

-خب دیگه مزاحمتون نمیشم...

-مراحمی

-سلامت باشید... به حاجی سلام برسونید

-بزرگیتو ...

-خدانگهدار

-خداحافظ

کژال وارد اتاق خواب مشترکش با امیرعلی شد..هیچ چیز دست ،نخورده بود انگار کسی وارده این اتاق نشده بود ...لبخندی به این همه با ملاحظه بودن کوروش زد و به سمت ملافه ها رفت و یکی یکی آن ها برداشت و شروع به تمیز کردن اتاق کرد....

چند هفته ای گذشت ...رفتار کژال آنقدر عوض شده بود که نگهبان کارخانه هم تعجب کرده بود...این بار با دیدن کارگرها و مهندس ها با لبخند و خوش رویی سلامشان میکرد...بیشتر اوقاتش را در کنار بقیه بود و کمتر در اتاق کارش می ماند و همین طور کوروش را دیگر نمیتوانست نادیده بگیرد...خوب میدانست که کسی که باعث این تحول بزرگ در قلبش بود تلنگری است که کوروش به او زد....

به پیشنهاد کژال و کوروش و موافقت کامل حاجی و رضایت بقیه ی سهامداران قرار بر این شد تا مبلغی از درآمد کارخانه را هر ماه به حساب یکی از موسسات خیریه واریز کنند...زندگی داشت روی خوش خود را به کژال که سختی بسیاری کشیده بود نشان میداد...نفس تا وقتی که کژال کارخانه بود یا در مهدکودک بود و یا مادر بزرگش از او مراقبت میکرد و کژال هم بعد از کارخانه به دنبالش میرفت و با هم به خانه ی

خودشان میرفتند... رابطه ی مادر و دختر بسیار خوب و زیبا شده بود و دیگر تمام هم و غم کژال شده بود نفس...

چند ماه گذشت روابط کوروش و کژال هر روز بهتر میشد، کوروش آنقدر برای او و خانواده اش مردی کرد که تمام گذشته را شست و پاک کرد، هوای کژال را داشت... دورادور... از نزدیک... کنارش... مستقیم و غیره مستقیم... هر روز خوشحال تر از دیروز بود و هر روز لبخند کژال پررنگ تر از روز بعد میشد... معاشرتش را با پریسا و نامزدش زیاد کرد... با خانواده اش بیشتر وقت میگذراند و هفته ای یک بار به حاجی سر میزد... دخترش را به پارک و گردش میبرد و سعی داشت تا جایی که میتواند برای نفس هم مادر باشد و هم پدر... این تحولات خود او را نیز شکه کرده بود... به عکس امیرعلی که نگاه میکرد حس میکرد دیگر خبری از اخم نیست انگار چشمان امیرعلی در عکس به او لبخند میزدند... همه چیز خیلی رضایت بخش بود... تا اینکه بعد از گذشت چند روز.. وقتی که کژال سرکشی اش در خط تولید کارخانه تمام شده بود و همانطور که لیست تولیدات هفته را چک میکرد به سمت اتاقش میرفت کوروش را دید که با عجله از اتاقش خارج شد و به سرعت به سمت در خروجی رفت.. کژال با تعجب صدایش زد

-کوروش!

کوروش ایستاد... شنیدن اسمش از زبان کژال انگار زیباترین آهنگی بود که روح و روانش را آرامش میبخشید در آن لحظه با اینکه به خاطره تلفنی که به او شده بود بسیار مضطرب و ناراحت بود لبخند کمرنگی رو لبش نشست اما با همان نگرانی که در چشمانش بود برگشت سمت کژال و فاصله ای که از او داشت را با چند قدم بلند و سریع کم کرد و گفت

-جانم؟

-کجا میری با این عجله؟ امیدوارم فکر نکنی دارم توی کارت دخالت میکنم... فقط نگران شدم

کوروش با لبخند کمی گفت

-این چه حرفیه ... زنگ زدن گفتن حال حاجی باز بد شده بردنش بیمارستان...

کژال لب را با دندان گزید و گفت

-وای... صبر کن منم میام

-پس کی کارخونه باشه؟

-مهندس افشاری که هست

-خیلی خب پس عجله کن من میرم ماشین رو روشن میکنم با یه ماشین بریم بهتره

کژال سری تکان داد و گفت

-باشه اومدم

استرس تمام وجود کژال را فرا گرفت... این روزها اصلا حاج زند حال درستی نداشت و کوروش چقدر از این بابت نگران بود و همینطور کژال... کوروش با سرعت زیادی به سمت شهر راند ... کژال بدون مقدمه گفت

-دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن...

کوروش با تعجب نگاهش کرد و کمی از سرعت کم کرد و گفت

-بیخشید ... ترسوندمت؟

-نه...اگه با این سرعت تصادف نکنیم و نمیریم هم...پلیس بالاخره جلومون رو میگیره و ماشین میره پارکینگ...

کوروش سری تکان داد کمی از سرعتش کم کرد و چند دقیقه بعد به بیمارستان رسیدند... با عجله به سمت اتاقی که حاجی در آن بستری بود رفتند... اوضاع حاجی اصلا خوب نبود... نیمه های شب بود که کوروش پدر عزیزش و کژال حامی بزرگش را برای همیشه از دست دادند... هر دو خیلی به هم ریختند...

کنار مزار حاج زند همه گریه میکردند... کوروش با قیافه ای آشفته و خسته ایستاده بود و کژال در کنارش آرام میگریست... چند نفر دور حاج خانم را گرفته بودند و سعی داشتند آرامش کنند ولی مگر میتوانست جیغ نکشد و شیون نکند... کوروش با صدایی که بم شده بود گفت

-حاجی خیلی دلش میخواست کوهیار رو ببینه...

کژال نگاهش کرد... کوروش عینک دودی اش را برداشت و به کژال نگاه کرد و گفت

-اشتباه کردم با خودم نیاوردمش ایران...

کژال حرفی برای گفتن نداشت... نمیدانست چه بگوید که آرامش کمی باشد برای کوروشی که پدرش همه چیزش بود... خود کژال پر از درد بود... آنقدر غم داشت که نتواند آرام جان کسی باشد با این حال سعی خودش را کرد و آرام گفت

-نمیتونستی که وسط سال تحصیلی بچه رو برداری بیاری ایران... خودتو سرزنش نکن... حاجی هم اینطوری روحش آزاده خاطر میشه..

کوروش لبخند بی رنگی زد و سرش را تکان داد... انگار فقط منتظر توجیهی از جانب فرشته اش بود....

کوروش نگذاشت که کوهیار چیزی بفهمد میدانست اگر بفهمد به اجبار میخواید که به ایران بیاید... تا مراسم چهلم کارخانه تعطیل بود... کژال در تمام کارهای مراسم در کنار کوروش بود و هیچ کوتاهی نکرد....

کوروش بالاخره بعد از گذشته چهلم حاجی روزی کژال را برای ناهار به رستورانی دعوت کرد تا حرفی که خیلی وقت بود میخواست بزند را به او بگوید... مقابل هم نشسته بودند و هردو میگوی مخصوصی که سفارش داده بودند را میخوردند.. و هر دو میدانستند که یاده گذشته افتاده اند... اما این بار همه چیز فرق کرده بود... نه کژال دیگر آن دختر 19 ساله بی تجربه و خام بود و نه کوروش آن پسر مغرور و بی عقل که چشمانش کور بود و خوب را از بد تشخیص نمیداد...

کژال پرسید

-حال حاج خانم چگونه؟

-بهتره.. خداروشکر

-خداریوشکر...

کوروش با من و من کژال را صدا زد و کژال با حالت پرسشی نگاهش کرد... کوروش دست از خوردن کشید و گفت

-میخواستم ببینم که باهات صحبت کنم

کژال میگویی در سس مخصوص زد و گفت

-میشنوم؟

میگو را در دهانش گذاشت... کوروش مستقیم در چشمان او خیره شد و گفت

-کژال؟

کژال این بار با خنده گفت

-بله؟! بگو دیگه؟!!

کوروش بار دیگر نگاهش کرد...چشمانش را بست و باز کرد نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت.. از درون جیب کتش جعبه ی جواهره مکعبی سرمه ای رنگی بیرون آورد...هنوز هم نمیدانست کاری که دارد میکند درست است یا نه؟! خوب پیش میرود یا نه...اما در نهایت دره جعبه ی سرمه ای رنگ را باز کرد..نگین تک نشان روی حلقه برقی زد...آب دهانش را قورت داد و جعبه را مقابل کژال روی میز گذاشت و آرام و با کمی اضطراب گفت

-با من ازدواج میکنی؟

کژال با تعجب و دهانی که نیمه باز شده بود یک نگاه به کوروش که سرش را زیر انداخته بود می انداخت یک نگاه به حلقه ی داخل جعبه...کمی گذشت هر دو سکوت کرده بودند...در نهایت کژال چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و دستش به سمت جعبه رفت ...

آرام دره جعبه را بست و نگاهش را به کوروش داد...کوروش بدون هیچ تغییری در نگاهش به او خیره شد...کژال حرفی نزد و فقط نگاه کرد...کوروش گفت

-تا هر وقت که جوابت مثبت بشه منتظر میمونم...

-اگه هیچ وقت نشه؟

-با فکر کردن بهت روزامو میگذرونم...

کژال چشمانش را بست... کمی تپش قلب گرفته بود... ولی فقط کمی... گفت

-من هنوز هم عاشق همسر مرحوم هستم...

کوروش لبخندی زد و گفت

-من فقط میخوام عشقم رو تقدیمت کنم...

کژال سرش را پایین انداخت و گفت

-اگر روزی خواستم ازدواج کنم ...

کوروش گفت :

-قول بده من اولین گزینه باشم که بهش فکر میکنی...

کژال لبخند آرامی زد و سرش را به سمت بالا و پایین تکان داد... کوروش با لبخند زیبایی گفت

-تا اون روز صبر میکنم...

-ممکنه اون روز حالا حالا ها نیاد... یا شاید هم هیچ وقت نیاد...

-امیدوار میمونم که بیاد... حتی اگه سالیان سال طول بکشه... تا وقتی که عمرم درحال تمام شدن امیدوار میمونم... که اگه شده فقط یک روز بتونم عشقم رو تقدیمت کنم...

کژال آب دهانش را قورت داد تا شاید بغض گلویش صورتش را اشکی نکند... سرنوشت چه بازی هایی که با آدم نمیکرد... دیگر اشتیایی برایش نمانده

بود... از جایش بلند شد .. کوروش نیز پشت سر او از روی صندلی برخاست و با هم از رستوران خارج شدند....

چند روزی گذشت ... کژال در اتاقش بود و برای بار هزارم یاده روزی که در رستوران کوروش از او خاستگاری کرد افتاد... او که هنوز هم با یاده امیرعلی زندگی میکرد نمیتوانست مرد دیگری را وارده زندگی اش کند... صدای تلفنش بلند شد و بعد از آن منشی خبر آمدن کوروش را داد...

کوروش وارده اتاق شد ، با لبخند به سمت کژال رفت و روی مبل اداری نشست و گفت

-سلام خانم مهندس

کژال لبخندی زد و گفت

-سلام ...

-مزامتتون شدم برای خداحافظی...

کژال با تعجب پرسید

-خداحافظی؟

کوروش لبخند غمگینی زد و سرش را زیر انداخت و گفت

-اره .. خداحافظی....

-برای چی؟

کوروش نگاه غمگینش را به کژال داد و بعد سر به زیر انداخت و گفت

-کژال برام سخته وقتی کنارمی و اینقدر ازم دوری...میدونم خیلی خودخواهم...میدونم آدم بده ی داستانم...ولی...ولی برای اینکه به خودم یاد بدم که تا هر موقع که تو خواستی منتظرت بمونم باید به قلبم ندیدنت رو عادت بدم....میخوام باز هم ازت بپرسم با من ازدواج میکنی؟ اگه بگی آره تمام دنیا رو به پات میریزم...کوهیار رو برمیگردونم و من و تو کوهیار و نفس میشیم یه خانواده ی کامل اونقدر نفس رو دوست دارم که بی دریغ عشقی که به کوهیار میدم رو به اون هم بدم...زندگیمون رو از نو میسازیم...تلاشم رو میکنم تا گذشته رو جبران کنم...ولی اگه جوابت هنوز هم نه باشه...هیچ ایرادی نداره..اینقدر برام عزیزو محترمی که جواب منفیت رو به فال نیک میگیرم...باز هم میگم تا آخر دنیا هم شده منتظرت میمونم ولی نمیتونم در کنارت باشم..این رو بذار پای قلب نا آرومم...این قلب بدجوری به داد و فریاد افتاد و هر لحظه سمت رو صدا میزنه..اما میدونم که باید ریاضت بکشم تا آب دیده بشه و لیاقت کنار قلب تو قرار گرفتن رو پیدا کنه...باید برم...مجبورم...میرم تا اون کسی که لیاقت تورو داره بشم و برگردم...موقعش که برسه اگه لیاقتت رو پیدا کردم سرنوشت باز هم مارو مقابل هم قرار میده..این رو مطمئنم...تا اون موقع میخوام بشم برات یه خاطره ی خوب، نه چیزی که تا الان بودم...میخوام بشی برام عشق حقیقی و پاکی که تا الان تجربش نکردم.....

کمی سکوت و بعد با یک خنده ی کوتاه گفت

-عذر میخوام...خیلی پرحرفی کردم...

کژال با دهانی نیمه باز و چشمانی که از تعجب گرد شده بود به کوروش نگاه کرد...با این حرف ها او را آرام کرد و رفت....در فرودگاه بار دیگر کوروش نفس را بوسید و با فرشته اش خداحافظی کرد، پیشاپیش عید را به او تبریک گفت و هدیه ای به او داد.... حاج خانم برای خانواده ی بهرامی دست تکان داد و آن دو رفتند.....کوروش قبل از رفتن در کارخانه تمام اختیارات شرکت را به کژال سپرد و به همه هم این را

گوشزد کرد... و کیلی گرفت تا در نبود کوروش کمک کژال باشد و..... رفت... رفت تا با دست پر برگردد....

.....

20 سال بعد

با ترس به مادرم که اخم غلیظی کرده بود نگاه کردم و باز سرم را زیر انداختم... کوهیار ولی آرام و خونسرد ایستاده بود...

بعد از اینکه با کوهیار از پارک خارج شدیم به سمت خانه ی ما رفتیم... باید هرچه سریع تر به مادر میگفتیم تا قرار خواستگاری فردا را کنسل کند... وارده خانه که شدیم مادر ابتدا از حضور کوهیار متعجب شد... وقتی هر سه به نشیمن رفتیم و روی مبل نشستیم کوهیار شروع به صحبت کرد و من با استرس به مادرم خیره شده بودم تا بینم عکس العملش چیست... اصلا نمیدانستم که کوهیار میخواهد چگونه سر صحبت را با مادرم باز کند اما وقتی در ماشین گفت که همه چیز را بسپار به من خیالم راحت شد... کوهیار رو به مادرم گفت

-کژال خانمازتون میخوام که قرار خاستگاری فردا رو کنسل کنید...

مادر متعجب شد و گفت

-برای چی؟

کوهیار آرام و با سري زیر انداخت گفت

-برای اینکه به من فرصت خاستگاری از دخترتون رو بدید...

این بار مادر از شدت تعجب بلند شد و ایستاد و گفت

-چی؟

من و کوهیار هم برخاستیم ...آب دهانم را قورت دادم...مادر دست به سینه شد و گفت

-متوجه نشدم...

قبل از اینکه کوهیار چیزی بگوید ،گفتم

-مامان...

مادر نگذاشت حرفم را ادامه بدهم ...دستش را مقابلم گرفت و گفت

-تو چیزی نگو فعلا...کوهیار چی گفتی ؟ یکبار دیگه بگو...

کوهیار سرش را زیر انداخت و با حالت شرمنده ای گفت

-من به دخترتون علاقه مند شدم....میخوام که اگه اجازه بدید....

-بسه دیگه....

این مادرم بود که حرف کوهیار را قطع کرد و با عصبانیت به ما خیره شد....کمی به سکوت گذشت و بعد مادر گفت

-فقط میخواستید آبروی من رو جلوی خانواده ی سرمد ببرید؟

حرفی برای گفتن نداشتیم...مادر رو به من ادامه داد

-گناه اون پسر بیچاره چیه که بهت امید پیدا کرده بود؟؟

وقتی دید همچنان سرم پایین است کمی صدایش بالا رفت و گفت

-نفس با توام....

با ترس سرم را بالا گرفتم و بی هوا خواستم چیزی بگویم که کوهیار گفت

-کژال خانم تقصیر منه....

مادر با تعجب نگاهش کرد کوهیار باز سر به زیر انداخت و ادامه داد

-اگه من زودتر حرف دلم رو زده بودم....

دیگر چیزی نگفت..مادر نگاهش را بین ما چرخاند و از ما فاصله گرفت و به سمت اتاقش رفت و در همان حین گفت

-قرار فردا رو لغو میکنم...ولی در مورد شما دوتا...فکر نکنید همه چیز به این
راحتیاس...

صدای بسته شدن در آمد...چشمانم را بستم و باز کردم و به کوهیار نگاه کردم لبخند
اطمینان بخشی زد و گفت

-خیالت راحت...کژال خانم راضی میشه....

-امیدوارم...

لبخندش وسیع شد و گفت

-نمیدونستم اینقدر دوستم داری وگرنه زودتر از این ها خوشحالت میکردم...

اخم الکی کردم و با مشت به بازویش زدم و گفتم

-هیچ هم اینطوری نیست...من تا وقتی که بهم ابراز علاقه نکردی بهت هیچ علاقه
ای نداشتم...

-آهان یعنی یهویی به وجود اومد...؟

دست به سینه شدم و به جای دیگری نگاه کردم و گفتم

-حالا...

بلند خندید وگفت

-باشه...سعی میکنم باور کنم...

لبانم را برایش کج کردم و خاستم چیزی بگویم که صدای مادر آمد

-نفس بیا آشپزخونه وسایل شام رو حاضر کن... کوهیار تو هم برو خونتون...

این را گفت و همینطور که غرغر میکرد وارد آشپزخانه شد کوهیار گفت

-اوه اوه... کژال خانم عصبانیه... من رفتم... توام دختر خوبی باش به حرف مادرت هم گوش کن

-چشم...

کوهیار لبخندی زد و رفت....

مادر در بین خوردن شام پرسید

-داستان چیه؟

با تعجب پرسیدم

-چه داستانی؟

-همین که یه مرتبه شما دو تا شدین لیلی و مجنون

آب دهنم را قورت دادم و گفتم

-یه مرتبه ای نبود...

-پس چی؟

میدانستم خود مادر طعم عشق را چشیده و من را درک میکند آرام گفتم

-من خیلی وقته که به کوهیار...

-پس چرا به پسر آقای سرمد جواب مثبت دادی

-فکر میکردم این احساس یه طرفس..میخواستم فراموشش کنم

-کار خیلی اشتباهی میخواستی بکنی...

سرم را زیر انداختم ادامه داد

-فکر کردی خیانت فقط جسمیه؟ اونقدر بزرگ شدی که بتونم راحت باهات صحبت کنم و مطمئن باشم که درک میکنی...همیشه فکر میکردم اینقدر با هم صمیمی و مثل دو تا دوست هستیم که هراتفاقی توی زندگیت میوفته رو باهام درمیون بذاری

دلخور شده بود....حق داشت...ادامه داد

-وقتی با کسه دیگه ای تعهد زندگی مشترک بیندی ولی فکرت پیش کسه دیگه ای باشه خوده خیانتته...من تورو اینطوری بزرگ کردم؟؟

-بیخشید...

سری تکان داد و دیگه حرفی بینمان گفته نشد...چند روزی گذشت مادر با هردوی ما یعنی من و کوهیار اتمام حجت کرد که دیگه تا رسمی شدن رابطه مان حق نداریم با هم تنها جایی برویم و یا حتی در کنار هم باشیم....کوهیار تصمیمش را گرفت که هرچه زود به آمریکا برود و با پدرش برای خاستگاری برگردد وقتی مادر از او پرسید

که پدرت از اینکه با ما هستی اطلاع دارد یا نه کوهیار سرش را تکان داد که هنوز نگفته و مادرم به فکر فرو رفت و چیزی نگفت... چیزی به عید نمانده بود... قرار شد کوهیار بعد از تعطیلات عید بازگردد... ولی سفرش طولانی شد برایم ایمیل فرستاد که چند روز بعد از برگشتنش مادر بزرگش فوت کرده و نمیتواند به این زودی بازگردد... مادر به محض شنیدن این خبر غمگین شد و پرسید که به پدرش راجع به تو حرفی زده و من گفتم نه... چون هنوز چیزی نگفته بود و منتظر فرصت مناسب بود... خیلی دلتنگش شده بودم با اینکه هرروز با هم صحبت میکردیم و از هم بی خبر نبودیم، با این حال ندیدنش خیلی بد روی اعصاب بود....

عصر پنجشنبه بود و بعد از اینکه با مادر از مزار پدر برگشتیم به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس روی تختم دراز کشیدم که صدای پیام موبایلم بلند شد کوهیار بود که طبق معمول این چند وقتی که ایران نبود تنها وسیله ی ارتباطیمان همین موبایل بود... وقتی صحبت های معمول بینمان ردوبدل شد کوهیار گفت:

-بابا یه بوهایی برده

نوشتم:

-چطور؟

-میگه هیچ موقع وقتی صدای گوسیت بلند میشد نمیپریدی روش

خندیدم و برایش نوشتم

-حالشون چطوره؟

-بهتره..دیگه کم کم دارم فضا رو آماده میکنم که بهش بگم

-دلم برات تنگ شده...زودی برگرد

-منم همینطور عزیزه دلم...

-آره معلومه....

-یکاری نکن همین امشب دست و پای بابا رو ببندم سوار هواپیماش کنم بیارمشا...

-لازم نکرده....به خودت زحمت نده...

-ناراحت نشو دیگه..درک کن تروخدا

-راس میگی...الان هم تازه از فوت مادر بزرگت گذشته..راستی چرا نیاوردینش ایران؟

-ممنون که میفهمی...تصمیم پدر بود،آوردنشون به ایران خیلی زمان میبرد پدر گفت که دوست نداره روح مادر بزرگ آزرده خاطر بشه

-آهان....راست گفتن....خدا بیامرزتشون....خب برو دیگه....منم برم پیش مامان خانم که حالا صداهش در میاد

-باشه عزیزم...به کژال خانم سلام برسون...مواظبه خودت هم باش

-توام مواظبه خودت باش...تماس را قطع کردم و به پیش مادرم رفتم...این روزها خیلی به فکر فرو میرفت...دلش چه بود!!! نمیدانستم....

چند روز بعد کوهیار تماس گرفت و خبر برگشتش را همراه با پدرش داد.... به محض بلند شدن صدای تلفنم به سمتش رفتم و تماس را وصل کردم و گفتم

-سلام بی وفا...

-سلام عشقم... من بی وفام نامرد؟

خندیدم و گفتم

-کوهیار... اذیت نکن پس کی میای ...؟

-زنگ زدم یه خبر خوب بهت

با ذوق گفتم

-داری برمیگردی؟

-آره عشقم....

لبخندی از ته دل زدم و گفتم

-راستی کوهیار به پدرت حرفی از من و مامان زدی؟

-نه هنوز

-چرا پس؟

-نمیدونم فکر میکنم حالا ندونه بهتره !!!

خندیدم و گفتم

-نمیدونم چرا مامان اینقدر مشتاقه بدونه که بابات فهمیده یا نه....

کوهیار خندید و گفت

-میخوام سوپرایزش کنم آخه...

-بابا سوپرایز....

-چیکار کنیم.... ما اینیم دیگه

-عزیزمی...

-شما بیشتر خانم

لبخند دیگری زدم...گفت

-خب عزیزم....دیگه مزاحمت نمیشم برو به کارات برس... ما هم تا پس فردا
ایرانیم...

-منتظرتم..

-مشتاق دیدارتم...

-مواظبه خودت باش

-توام همینطور

-به آقاي زند سلام برسون ...

-بزرگیتو

-خدانگهدار

-خداحافظ

تلفن را قطع کردم و نفسي کشیدم و در آینه به خودم نگاه کردمهنوز هم باورم
نمیشد چند قدم دیگر تا رسیدن به خواسته ي دلم نمانده است...

.....

بالاخره کوهیار برگشت و با پدرش به عمارت پدریشان رفتند....با کوهیار و مشورت با
مادرم به این نتیجه رسیدیم که اولین دیدار با پدر کوهیار را در رستوراني
بگذرانیم...روز رفتن مادر کمی مضطرب بود نمیدانم به خاطر دیدن همسر اولش بعد
از سالها بود یا به خاطر خواستگاري دخترش ...در هر صورت با هم به رستوراني که
کوهیار در آن میز رزرو کرده بود رفتیم...وقتي رسیدیم گارسون مارا به سمت کوهیار و
پدرش راهنمائي کرد...

کوهیار روبه روي ما بود و پدرش پشت به ما ...کوهیار به محض دیدن ما با لبخند از
جایش بلند شد ...پدرش هم متقابلا برخواست و آرام به سمت ما برگشت..ابتدا
لبخند به لب بود ولي به محض دیدن مادر لبخند روي لبش ماسید..انگار تمام حالات
یک نفر را با هم در آن زمان میتوانستي در چهره ي پدر کوهیار ببيني حالي از
تعجب ...شوق...خنده...غم...ناباوري،چشمانش خنده چشمان کوهیار بود...کمي از

کوهیار کوتاه تر بود... و موهایش به پریشانی کوهیار نبود که آن هم نشان از میانسالی میداد و رنگ موهایش جوگندمی بود، چهره اش نشان از یک مرد با تجربه و پر مشغله را میداد، کت و شلوار رسمی و شیک به تن داشت، مانند کوهیار عینک فرم مشکی طبعی به چشم زده بود و بی وقفه به مادرم خیره بود..... به کوهیار نگاه کردم، با لبخند چشمکی برایم زد.. باز هم به مادرم و آقای زند نگاه کردم قصد نداشتند هیچ عکس العملی نشان دهند... با صدا گلیم را صاف کردم و گفتم

-سلام

آقای زند به سمت من برگشت و این بار نگاه تعجب بارش را به من دوخت و گفت

-نفس!!

من را هم میشناخت! چه عالی.. لبخندی به رویش زدم، باز به سمت مادرم برگشت و گفت

-کزال...

مادر سلامی کرد و زود تر از آقای زند موقعیتش را بدست آورد و به سمت صندلی که کوهیار برایش عقب کشیده بود رفت و روی آن نشست من نیز کنار مادر جایی گرفتم و کوهیار پدرش را به نشستن دعوت کرد و خودش نیز نشست... آقای زند هنوز هم فقط نگاه میکرد در نهایت لبخندی زد و رو به مادرم گفت

-خوبی خانم مهندس؟

مادر لبخند زد و گفت

-ممنون آقای مهندس...

آقای زند رو به کوهیار گفت

-کوهیار ایشون...

کوهیار با لبخند گفت

-از روز اولی که دیدمشون شناختمشون...

آقای زند متعجب و با دلخوری گفت

-پس چرا تا الان حرفی به من نزدی؟

کوهیار سرفه ی مصلحتی کرد و گفت

-اممم... بابا جان بعدا در موردش صحبت میکنیم... باشه؟

این را گفت و منو را به سمت ما گرفت و گفت

-بهتره بریم سراغ انتخاب غذا... لطفا انتخاب کنید....

پدر کوهیار که انگار در حال و هوای خودش به سر میبرد رو به مادرم گفت

-هنوزم باورم نمیشه... انگار دارم خواب میبینم...

مادر با لبخند سرش را پایین گرفت و حرفی نزد آقای زند به من نگاه کرد و گفت

-ماشالا... نفس جان چه خانمی شده...

مادر گفت

-مثل کوهیار که برای خودش مردی شده

آقای زند سری تکان داد و گفت

-بچه ها بزرگ شدند و ما پیر....

بعد با حالت پرسشی رو به کوهیار گفت

-راستی، ببینم... کوهیار، دختر مورد علاقت نفس بود؟؟!!

کوهیار با لبخند کمی سرش را بالا و پایین کرد که یعنی آره... من خجالت زده شدم و

سرم را پایین انداختم.. آقای زند با شگفتی گفت

-چقدر این دنیا عجیبه ...کي فکرش رو میکرد که ما به وسیله ي بچه هامون دوباره
بتونیم همدیگر رو ببینیم...

مادر گفت

-یادته روز آخر چي گفتي ؟

آقاي زند لبخند بزرگي زد و سرش رو تکان داد و گفت

-سرنوشت باز هم مارو مقابل هم قرار میده

برایم سوال شده بود که این روز آخر دقیقا کي بوده است؟! کوهیار گلویش را صاف
کرد و گفت

-بیخشید ...اگه من و نفس مزاحمیم ،تنهاتون بذاریم

مادر و آقاي زند خندیدن و کمی بعد صحبت راجع به من و کوهیار آغاز شد.....هیچ
چیز نبود که مانع رسیدن من و کوهیار به هم بشود و قرار مدار بعدی خیلی زود
گذاشته شد ...بعد از تمام شدن صحبت ها و غذایمان با خوشحالی در کنار کوهیار از
رستوران خارج شدم و مادر و آقاي زند هم پشت سره ما....

(کوروش و کژال با لذت به فرزندانشان که با عشق در کنار هم قدم برمیداشتند تا به
سمت ماشین ها بروند نگاه کردند ..کوروش ایستاد و رو کرد به کژال و گفت-حالا که
سرنوشت مارو مقابل هم قرار داده میتونم ازت بخوام که ادامه ي زندگی رو در کنارم
باشي؟

کژال با لبخند سر به زیر انداخت که نفس و کوهیار آن دو را صدا زدند... کژال با لذت نگاهش را به دختر و پسرش داد و گفت-بذار تکلیف بچه هامون روشن بشه
 ...این را گفت و به سمت بچه ها رفت... کوروش لبخندی از ته دل زد و به دنبال کژال به راه افتاد... روز عقد کوهیار و نفس، کژال با جعبه ای سرمه ای رنگ قدیمی ولی سالم که در دستان کوروش بود و نگین تک نشانش به روی او برق میزد مواجه شد و زمانی که کژال حلقه را در دستش کرد درهای خوشبختی به روی کوروش باز شدند....)

و زندگی کردن در کنار کسانی که دوستشان داری بهترین هدیه از جانب خداست....

پایان

.....

پ.ن

سپاس فراوان از تمام شما دوستان عزیزم که من رو همراهی کردید...

آرزومند آرزوهای شما

آرتمیس ماکانی

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.org